



رومن گاری اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبرو راه است

- مجموعه داستان -
ترجمه‌ی سمیه نوروزی
- جهان نو -



اوضاع در ارتفاعات
کلیمانجارو روبه راه است

لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

براي دانلود كتابهاى مختلف مراجعه: (مُنْتَدَى اقرا الثقافى)

بۆدابه زاندى جۆرهها كتيب: سهر داني: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

www.lqra.ahlamontada.com



www.lqra.ahlamontada.com

للكتيب (كوردى , عربى , فارسى)

سرشناسه: گاری، روسن، ۱۹۸۰-۱۹۱۴م.

عنوان و نام پدیدآور: اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه‌راه است / روسن گاری: ترجمه‌ی سمیه نوروزی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۳

مشخصات ظاهری: ۷۹ ص.

شابک: 978-600-229-481-4

وضعیت فهرست‌نویسی: قیفا

یادداشت: عنوان اصلی: Les oiseaux vont mourir au Pérou

موضوع: داستان‌های کوتاه فرانسه -- قرن ۲۰م.

شناسه‌ی افزوده: نوروزی، سمیه، ۱۳۵۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۳ پ ۴ الف / PQ۲۶۲۶

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳ / ۹۱۴

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۳۵۸۴۵۶۷



رومن گاری اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه راه است

- مجموعه داستان -

ترجمه‌ی سمیه نوروزی

- جهان‌نو -

رده‌بندی نشرچشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - مجموعه داستان فرانسوی

اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه‌راه است

رومن گاری

ترجمه‌ی سمیه نوروزی

مدیر هنری: مجید عباسی

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۴، تهران

۶۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشرچشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

www.cheshmeh.ir

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۲۹-۴۸۱-۴

دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۲۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

فروشگاه نشرچشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فروشگاه نشرچشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۲۲۹۷۱۹۸۸-۹۰

فهرست

۷مقدمه‌ی ناشر فرانسوی
۹مقدمه‌ی مترجم
۱۱پرنده‌گان می‌روند در پرو بمرند
۳۱آدم‌پرست
۳۹همشهری کیوتر
۴۷اوضاع در ارتفاعاتِ کلیمانجارو روبه‌راه است
۵۳تاریخی‌ترین داستان تاریخ
۶۵بیست سؤال از رومن گاری
۷۳پی‌نوشت

مقدمه‌ی ناشر فرانسوی

رومن کاتسف با نام مستعار رومن گاری، سال ۱۹۱۴ در مسکو متولد شد. او را مادری بزرگ کرد که امید بسیاری به او بسته بود، چنان‌چه نویسنده در وعده‌ی سپیده‌دم به تفصیل درباره‌اش سخن گفته است. فقیر، کمی قزاق، کمی تارتار با نژاد جهود، در چهارده‌سالگی پا به فرانسه گذاشت و با مادرش مقیم نیس شد. بعد از پایان تحصیلاتش در رشته‌ی حقوق، به خدمت نیروی هوایی درآمد و سال ۱۹۴۰ دنباله‌رو ژنرال دوگل شد. رمان اولش، تربیت اروپایی، سال ۱۹۴۵ با موفقیت بسیار مواجه شد و نوید نویسنده‌ای را داد با سبکی شاعرانه و درعین حال پُرفراز و نشیب. همان سال پا به وزارت امور خارجه‌ی فرانسه گذاشت و به لطف سیاست، در شهرهایی چون صوفیا، لاپاس، نیویورک و لس‌آنجلس زندگی کرد. در ۱۹۴۸ رخت‌کن بزرگ را نوشت و در ۱۹۵۶ جایزه‌ی گنکور فرانسه را به خاطر نوشتن ریشه‌های آسمان گرفت. طی سال‌های رایزن‌ی‌اش در لس‌آنجلس، با جین سیرگِ هنریشه ازدواج کرد، چند سناریو نوشت و کارگردانی دو فیلم را بر عهده گرفت. در ۱۹۶۱ دنیای سیاست را کنار گذاشت، مجموعه داستان به افتخار پیشازمان سرافرازمان (بعدها با عنوان پرندگان می‌روند در پرو بمیرند باز نشر شد) را نوشت و رمان لیدی ال. را و بعدتر کم‌دی آمریکایی و برادر آه‌آن را. در ۱۹۷۹ زنش مُرد و رمان‌های گاری کم‌کم رنگوبوی افول و پیری به خود گرفت: از این محدوده به بعد بلیت شما اعتبار ندارد، روشنائی زن و

بادهادک‌ها. رومن گاری سال ۱۹۸۰ در پاریس خودکشی کرد درحالی که اسنادی از خود به جا گذاشته بود مبنی بر وجود رمان‌هایی دیگر از او با نام‌های مستعار. موفق‌ترین نام مستعارش امیل آژار بود که با آن توانست بار دیگر جایزه‌ی گنکور فرانسه را به خاطر نوشتن زندگی در پیش رو در سال ۱۹۷۵ به خود اختصاص دهد.

مقدمه‌ی مترجم

مجموعه‌ی پرندگان می‌روند در پرو بمرند شانزده داستان دارد که یازده‌تای آن را پیش‌تر این‌جانب ترجمه کرده‌ام و در مجموعه‌های قلابی و مرگ منتشر شده است. پنج داستان دیگر را حدود چهار دهه پیش از این استاد ابوالحسن نجفی به فارسی برگردانده بودند. تسلط استاد نجفی به زبان فرانسه و قدرت ایشان در زبان فارسی بر کسی پوشیده نیست. اما از آن‌جا که انتشار آن پنج داستان از سال ۱۳۵۷ متوقف شده است، نسخه‌ای از آن در بازار این روزهای کتاب موجود نیست. درحالی‌که طی این چهار سالی هم که از انتشار مابقی داستان‌ها می‌گذرد، خبری از بازنشر ترجمه‌ی استاد نجفی نشد. پس به سفارش ناشر و با علم به رضایت استاد نجفی از بازترجمه‌ی این داستان‌ها، تصمیم به ترجمه‌ی آن پنج‌تای دیگر گرفتم تا مجموعه‌ی کامل داستان‌های رومن گاری را تقدیم علاقه‌مندان این نویسنده کنم. در ضمن، برای جلوگیری از تکرار مکرراتی که درباره‌ی رومن گاری در مقدمه‌ی دو مجموعه‌ی منتشرشده نوشته بودم، مؤخره‌ای ضمیمه‌ی این کتاب کردم شامل چند سؤال کم‌وبیش غیرادبی از نویسنده. فکر کردم لطفش بیشتر از خواندن چندباره‌ی اسامی مستعار نویسنده، انگیزه‌اش از سر کار گذاشتن تشکیلات، منتقدان ادبی و گرفتن مهم‌ترین جایزه‌ی ادبی فرانسه با دو نام مختلف باشد. در پایان باید اضافه کنم که تمامی پانویس‌ها از مترجم است.

پرندگان می‌روند در پرو بمیرند

رفت بیرون توی ایوان تا دوباره بر تهایی اش مسلط شود؛ تل ماسه‌ها، اقیانوس، هزاران پرنده‌ی مُرده لابه‌لای شن‌ها، کرجی، زنگارِ یک تور ماهی‌گیری و گاه چند نشانه‌ی تازه: اسکلتِ نهنگِ به‌گیل‌نشسته، ردّپاها، ردیفِ قایق‌های ماهی‌گیری در دوردست، آن‌جا که سفیدی جزیره‌های گوانو^۱ با آسمان گل‌اوز می‌شد. کافه وسطِ تپه‌های شنی، روی چند تیرک چوبی قد علم کرده بود؛ جاده از صدمتری اش رد می‌شد: صداش نمی‌رسید. پلکانی متحرک می‌آمد پایین سمتِ ساحل؛ از وقتی دو دزد از زندان لیما^۲ فرار کرده و توی خواب با ضربه‌های بطری از پا درش آورده بودند و صبح لاشه‌ی لایعقل‌شان را گوشه‌ی بار پیدا کرده بود، هر شب پل را بالا می‌کشید. آرنجش را تکیه داد به نرده‌ها و همان‌طور که داشت پرنده‌های افتاده روی شن را نگاه می‌کرد، سیگار اولش را کشید. چندتا شان هنوز بال‌بال می‌زدند. هرگز کسی نتوانسته بود برایش توضیح دهد چرا جزیره‌های وسط دریا را ول می‌کنند که بیایند توی این ساحل تا در ده‌کیلومتری شمال لیما جان بدهند: هیچ‌وقت نشده بود بروند سمتِ شمال یا جنوبِ این‌جا؛ صاف می‌آمدند روی این باریکه‌ساحلِ شنی که طولش دقیق سه کیلومتر می‌شد. شاید مکان مقدس‌شان بود، مثل بنارس^۳ هند که مؤمنان

می‌روند آن‌جا تا جان‌شان را هدیه کنند: می‌آمدند تا لاشه‌شان را ببیندازند این‌جا، قبلِ آن‌که جان از تن‌شان دررود. شاید هم قضیه ساده‌تر از این‌ها بود؛ پرندگان راستِ سینه‌شان را می‌گرفتند و از جزیره‌های گوانو که پُر بود از صخره‌های سرد و عور پرواز می‌کردند؛ تا وقتی خون‌شان شروع می‌کند به ماسیدن و ته‌مانده‌جانی می‌ماند برای پشت‌سر گذاشتنِ دریا، برسند به ماسه‌های گرم‌ونرم. باید تن داد به این‌که همیشه یک توجیه علمی می‌زنند تنگِ همه‌چیز. این‌جور موقع‌ها می‌شود پناه برد به شعر و شاعری، به رفاقت با اقیانوس، گوش سپردن به صداش، ایمان آوردن به راز و رمزهای طبیعت. کمی شاعر، کمی خیال‌باف... بعد از جنگ و درگیری در اسپانیا^۴، شرکت در جنبش‌های چریکی فرانسه و کوبا، دیگر وقتِ پناه بردن است به پرو، به کوه‌پایه‌های آند^۵، به ساحلی که همه‌چیز آن‌جا تمام می‌شود، چرا که تا چهل و هفت‌سالگی آن‌چه لازم است یاد گرفته و دیگر نه امیدی بسته به آرزوهای دوست‌داشتنی و نه به زن‌ها: دلش را خوش می‌کند به منظره‌ای زیبا. منظره‌ها کمتر به آدم ركب می‌زنند. کمی شاعر، کمی خیا... تازه، یک روز می‌آید که توجیه علمی شعر و شاعری را هم بگذارند روی میز و مثل یک عارضه‌ی تشرح داخلی درباره‌اش صحبت کنند. علم دارد با افتخار، همه‌جوره هوار می‌شود سرِ آدمیزاد. کافه‌ای را میان تل ماسه‌های ساحل پرو به نام خودش می‌زند، همه‌کسش می‌شود اقیانوس، البته که تنگِ این هم توجیهی چسبیده: مگر نه این‌که اقیانوس تصویری است از زندگی بی‌پایان، وعده‌ی حیاتِ پس از مرگ، واپسین تسکین؟ کمی شاعر... شانس بیاورد روح وجود نداشته باشد؛ تنها راه برای این‌که دُم به تله ندهد. همین روزهاست که دانشمندان بروند سراغش و جرم حجمی‌اش را حساب کنند، غلظتش را اندازه بگیرند و سرعتِ عروجش را تخمین بزنند... وقتی فکرش می‌رود پیش میلیارد‌ها روحی که از آغاز تاریخ پر زده‌اند و رفته‌اند بالا، امکش درمی‌آید: چه منبعِ خارق‌العاده‌ای از انرژی هدر رفته. خوب است چندتایی سدِ علم کنند تا

درست موقع عروج بگیرندشان. کل زمین را می‌شود با انرژی‌شان روشن کرد. همین روزهاست که سرتاپای آدمیزاد مصرفی بشود. تا حالا که خواب و خیال‌های رویایی را ازش گرفته‌اند تا با آن‌ها جنگ و زندان بسازند. توی ماسه‌ها، چند پرنده هنوز رو پا بودند: همان‌ها که تازه پاشان باز شده بود این‌جا. نگاه‌شان به جزیره‌ها بود. جزیره‌ها، وسط دریا، پوشیده بودند از فضولات پرنده‌ها: صنعتی بسیار سودآور؛ محصولِ کود یک مرغ ماهی‌خوار در طول زندگی‌اش، می‌تواند از پس خرج کل اعضای یک خانواده در همان مدت‌زمان برآید. پس پرنندگان که مأموریت دیگری توی این دنیا نداشتند، می‌آمدند این‌جا تا بمیرند. با این حساب، او هم می‌توانست ادعا کند مأموریت دیگری ندارد: آخرین بار در سیرا مادره^۶، با کاسترو^۷. اگر آرمانی هم نگاه کنیم، عایدی یک روح درست‌کار می‌تواند در همان مدت‌زمان یک حکومتِ پلیسی را سیر کند. کمی شاعر، همین و تمام. همین روزها سراغ ماه هم می‌روند و دیگر اثری از ماه باقی نمی‌ماند. سیگارش را انداخت توی ماسه‌ها. همان‌طور که دست انداخته بود خودش را و از ته دل دوست داشت بمیرد، فکری زد به سرش: یک عشق واقعی حتماً می‌تواند اوضاع را سروسامان بدهد. تنهایی بعضی صبح‌ها همین‌طوری می‌آمد سراغش؛ تنهایی لعنتی: جای آن‌که کمک کند تا نفس‌تان بالا بیاید، از پا درتان می‌آورد. دولا شد سمتِ قرقره، طناب را گرفت، پل را پایین آورد و برگشت صورتش را اصلاح کند، هم‌زمان مثل هر روز صبح با تعجب قیافه‌اش را توی آینه ورنده‌از کرد و به ریش خودش خندید: «نمی‌خواستم این‌جوری شه!» با این موهای خاکستری و چین و چروک‌ها، حسایی می‌شد از آن‌چه قرار بود توی یکی دو سال آینده سرش بیاید، سر درآورد: چاره‌ای نیست جز پناه بردن به یک زندگی متفاوت. صورتش کشیده بود و باریک، با چشم‌هایی خسته و پر از ریشخند که هر چه از دستش برمی‌آمد، می‌کرد. دیگر به کسی نامه نمی‌نوشت، دیگر نامه‌ای برایش نمی‌آمد، هیچ‌کس را نمی‌شناخت: دل

کنده بود از همه، مثل تمام آن لحظه‌هایی که بی خود دست‌وپا می‌زنی بلکه دل از خودت بکنی.

صدای جیغ و داد پرنده‌های دریایی به گوش می‌رسید: حتماً یک دسته ماهی گذرشان افتاده بود لب ساحل. آسمان سفید سفید بود، جزیره‌ها، توی دل آب، کم‌کم زرد می‌شدند از آفتاب، اقیانوس سر از لاک اندوه شیرین‌رنگش بیرون می‌آورد، فوک‌ها نزدیک ویرانه‌های موج‌شکن قدیمی پشت تل ماسه‌ها زوزه می‌کشیدند.

قهوه را گذاشت داغ شود و باز برگشت به ایوان. یکهو پای یکی از تپه‌های شنی سمت راستش چشمش خورد به شبه‌آدمی درازکشیده روی شکم، صورتش توی ماسه، بطری به دست، خواب‌رفته کنار جنازه‌ای چروکیده که فقط مایو تنش داشت و از سر تا پا بدنش را با رنگ‌های آبی و قرمز و زرد بزک کرده بود، بغل دست یک سیاه‌برزنگی غول‌پیکر که تاق‌باز پنخشی زمین شده، کلاه‌گیس سفید مدلی لویی پانزدهم سرش گذاشته، لباس آبی مخصوص درباریان تنش کرده، تنک‌های ابریشمی سفید پوشیده، اما چیزی پاش نداشت: آخرین موج کاروان شادی که تازگی همین جا، روی ماسه‌ها به گِل نشسته بود. به نظرش آمد حتماً سیاهی‌لشکرند: لباس‌شان با شهرداری بود، شبی پنجاه سول^۸ هم به‌شان می‌داد. سرش را به چپ، سمت مرغ‌های ماهی‌خوار که مثل ستونی از دود سفید و خاکستری درست بالای سر دسته‌ی ماهی‌ها موج برداشته بودند چرخاند و دیدش. زن پراهنی پوشیده بود رنگ زمرّد، شالی سبز دستش گرفته بود، سرش را داده بود عقب، موهای ژولیده‌اش ریخته بود روی شانه‌های عورش، شال را توی آب می‌کشید و می‌رفت سمت صخره‌های ساحلی. آب تا بالاتر از او می‌رسید و هرازگاه اقیانوس که جلوتر می‌آمد، روی پاهایش لق می‌خورد. موج‌ها کم‌وبیش جلو صورتش تا بیست متر بالا می‌رفتند و می‌شکستند. بازی هر آن خطرناک‌تر می‌شد. یک لحظه‌ی دیگر هم صبر کرد، ولی زن دست‌بردار

نبود و هنوز داشت جلو می‌رفت و اقیانوس حالا دیگر آرام آرام در جستِ پلنگی‌اش، نرم و درعین حال سنگین خیز بر می‌داشت: جهشی کافی بود تا بازی تمام شود. از پله‌ها رفت پایین، دوید طرف زن، گاه پرنده‌ای را زیر پاش حس می‌کرد، بیشترشان مُرده بودند، همیشه شب‌ها می‌مُردند. فکر می‌کرد خیلی دیرتر از این حرف‌ها می‌رسد: موجی بلندتر از بقیه کافی بود تا بدبختی شروع شود: تلفن به پلیس و سؤال و جواب. بالاخره رسید بهش، زیر بغلش را گرفت: زن صورتش را چرخاند سمتش و آب یک‌آن هر دوشان را زیر گرفت. بازویش را محکم با دستش چسبید و شروع کرد به کشیدنش سمتِ ساحل. زن هیچ دست‌وپایی نزد. مرد بی‌آن‌که سرش را برگرداند، چند قدمی روی ماسه‌ها جلو رفت، بعد ایستاد. قبل از نگاه کردنش، دل‌دل کرد: آخر بعضی وقت‌ها بدجور توی ذوق می‌خورد. اما او جا نخورد. صورتی با نهایتِ ظرافت، بسیار رنگ‌پریده، با چشم‌هایی زیادی جدی، زیادی درشت، میانِ قطره‌های آب که زیادی به چشم‌ها می‌آمد. گردن‌بندی از الماس دور گردنش بسته، گوشواره به گوش‌هاش آویزان کرده و چند انگشتر و دست‌بند انداخته بود. هنوز شال سبزش دستش بود. مرد از خودش پرسید آخر این زن آن‌جا چه می‌کند، از کجا آمده، با این همه طلا و الماس و زمرد، ساعت شش صبح بیدار شده، آن هم در ساحلی پرت، میان پرندگانِ مُرده.

زن به انگلیسی گفت «باید ولم می‌کردین.»

گردنش عجیب شکننده به نظر می‌رسید و آن‌قدر زیبا تراش خورده بود که گُلِ وزنِ سنگ‌های گردن‌بندِ الماس را نشان می‌داد و درخشش و جلاش را می‌گرفت. مرد هنوز مچ دستش را گرفته بود.

«شما می‌فهمین من چی می‌گم؟ اسپانیایی حرف نمی‌زنم‌ها!»

«چند متر بیشتر رفته بودین، موج می‌بُردتون. جریان آبِ این‌جا خیلی

شدیده.»

زن شانه‌هاش را بالا انداخت. صورتِ بچگانه‌ای داشت که همه‌اش چشم بود. به این نتیجه رسید که کار، کارِ شکستِ عشقی است. این جور وقت‌ها همیشه پای شکستِ عشقی در میان است.

زن پرسید «این همه پرنده از کجا می‌آن؟»
«وسط دریا پُر از جزیره‌ست. جزیره‌های گوانو. زندگی‌شون اون جاست و مُردن‌شون این جا.»

«برای چی؟»

«منم نمی‌دونم. همه‌جور دلیلی می‌آرن.»

«شما چی؟ برای چی اومده‌ین این جا؟»

«این کافه مال منه. زار و زندگی‌م این جاست.»

زن نگاهش افتاد به پرنده‌های مُرده‌ی جلوِ پاهاش.

مرد نمی‌دانست گریه کرده، یا قطره‌های آب است که روی گونه‌هاش سُرمی خورده‌اند. هنوز هم داشت پرنده‌های روی شن را تماشا می‌کرد.

«باید یه دلیلی داشته باشه. همیشه یه دلیلی هست.»

نگاهش را برگرداند سمتِ تل ماسه‌ای که آن شبه‌آدم و وحشی رنگ‌ووارنگ و برزنگی کلاه‌گیس‌دارِ درباری‌پوش روش خوابیده بودند.

مرد گفت «کاروان شادیه.»

«می‌دونم.»

«کفشاتونو کجا درآوردین؟»

پایین را نگاه کرد.

«چیزی یادم نمی‌آد... دلم نمی‌خواد بهش فکر کنم... چرا نجاتم دادین؟»

«شد دیگه. بیاین.»

مرد چند لحظه توی ایوان تنه‌اش گذاشت، بعد خیلی سریع با یک فنجان قهوه‌ی داغ و کمی کنیاک برگشت. زن نشست پشت یک میز، درست روبه‌روی

او، و با وسواس شروع کرد به خواندن خطوط چهره‌اش، با درنگ روی تک‌تک چین‌وچروک‌ها. مرد لب‌خندی زد و گفت «باید یه دلیلی داشته باشه.»

زن گفت «باید ولم می‌کردین.»

زد زیر گریه. مرد دست گذاشت روی شانه‌اش؛ بیشتر برای قوت‌قلبِ خودش بود تا کمک به او.

«درست می‌شه؛ مطمئن باشین.»

«بعضی وقتا فکر می‌کنم دیگه بته‌مه. خسته شده‌م. دیگه نمی‌تونم این جورری ادامه بدم...»

«سردتون نیست؟ نمی‌خوااین لباساتونو عوض کنین؟»

«نه، ممنون.»

اقیانوس افتاده بود به سروصدا؛ خبری از مدّ نبود، اما معمولاً این ساعتِ روز شکستِ امواج هر لحظه بیشتر می‌شد.

زن سرش را بلند کرد؛ «تنها زندگی می‌کنین؟»

«تنها.»

«می‌تونم پیش‌تون بمونم؟»

«تا هر وقت دل‌تون بخواد.»

«دیگه نمی‌تونم. دیگه نمی‌دونم باید چی کار کنم.»

به حق افتاد. درست همان لحظه، آن‌چه مرد اسمش را گذاشته بود حماقت رام‌نشدنی، دوباره آمد سراغش و با این‌که کاملاً از وجودش خبر داشت و عادت کرده بود همیشه همه‌چیز جلو چشم‌هاش پودر شود و بریزد کفِ دستش، همان بود که بود و کاری‌اش نمی‌شد کرد؛ چیزی توی وجودش بود که نمی‌گذاشت بزند زیرش و اصرار داشت به هر قلابِ امیدی آویزان شود. ته دلش ایمان داشت همای سعادت وجود دارد؛ خودش را قعرِ زندگی مخفی کرده و یکهو می‌آید و درست در تاریک‌ترین لحظه، همه‌جا را روشن می‌کند. این

حماقت لعنتی همیشه با او بود، یک‌جور معصومیت که هیچ شکستی، هیچ بی‌عفتی‌یی هرگز نتوانسته بود از بین ببرد نیروی تخیلی را که با خود کشانده بودش به منطقه‌های جنگی اسپانیا، به مخفی‌گاه‌های ورکور^۱ و سیرا مادره‌ی کوبا و هُلش داده بود سمتِ دو سه زنی که همیشه درست لحظه‌ی کف نفس می‌آیند تا دوباره برت گردانند به زندگی؛ زمانی که به‌نظر همه چیزت را باخته‌ای. با این حال فرار کرده و دست‌به‌دامنِ گوشه‌ای از پرو شده، مثل آن‌هایی که خلوت‌نشین می‌شوند، یا روزشان را توی یکی از غارهای هیمالیا شب می‌کنند. او در ساحل اقیانوس روزگار می‌گذراند، همان‌طور که دیگران در کرانه‌ی آسمان: یک تابلو آب‌ستری زنده، پُریاهو و درعین حال آرام، عظمتی آرامش‌بخش که با هربار دیدنش از خود بی‌خود می‌شوید. بی‌نهایتی در دسترس که پیش می‌آید تا زخم‌هاتان را بلیسد و کمک‌تان کند برای چشم پوشیدن از دنیا. ولی زن آن‌قدر جوان بود، آن‌قدر دست‌وپاش را گم کرده بود، با چنان اعتمادی او را نگاه می‌کرد و آن‌قدر پرنده جلو چشمان مرد، روی تل ماسه‌ها جان داده بودند که یک‌آن فکرِ نجاتِ یکی از آن‌ها، زیباترین‌شان، حفظ جانش، داشتش، این‌جا، تهِ دنیا، رسیدن به چنین خط پایانی در زندگی‌اش، ساده‌لوحی مطلقى را که تا آن موقع هنوز پشتِ ریشخندش و قیافه‌ی سرخورده‌اش مخفی مانده بود، به او بازگرداند. چیز زیادی هم نیاز نبود برای به دست آوردنش. زن سرش را بالا آورده بود سمتِ او و با صدایی بچگانه و نگاهی پُر از التماس که برق آخرین قطره‌های اشک هنوز توش موج می‌زد، گفت «بذارین این‌جا بمونم، خواهش می‌کنم.»

مرد عادت داشت انگار: موج نهم تنهایی بود این؛ شدیدترینش، همان که از خیلی دورترها می‌آید، از دل دریا، می‌زندتان زمین و باز بلندتان می‌کند، پرت‌تان می‌کند به قعر و بعد یکهو ول‌تان می‌کند به حال خودتان، درست اندازه‌ای که وقت کنید دوباره برگردید بالا، روی آب، دست‌ها رویه آسمان، آغوش باز، در نهایت تلاش برای آویزان شدن از اولین پیرِ کاو آب آورده. تنها

وسوسه‌ای که هرگز کسی نتوانسته از پشش برآید: وسوسه‌ی امید. مرد سر تکان داد، مبهوت از این پافشاری خارق‌العاده‌ی میل جوانی در خودش: فکر کرد در سن‌وسالی نزدیک پنجاه، وضع و حالش واقعاً ناامیدکننده است.

«بمونین.»

دست زن توی دستش بود. تازه آن موقع بود که دید زن لباس کافی تنش نیست. دهانش را باز کرد تا از او پرسد از کجا آمده، اصلاً کی هست، آن‌جا چه کار می‌کند، برای چه می‌خواسته بمیرد، چرا با آن گردن‌بند الماس دور گردنش، با دست‌هایی پُر از طلا و زمرد، لباس کافی ندارد؛ جاش لبخندی زد غمگین: بی‌شک آن زن تنها پرنده‌ای بود که می‌توانست به او بگوید چرا آمده آن‌جا تا روی تل ماسه‌ها به گِل بنشیند. باید دلیلی داشته باشد، همیشه دلیلی هست، اما بهتر است نداند. درست است که علم پرده از اسرار جهان برمی‌دارد، روان‌شناسی موجودات را می‌کاود، ولی خود آدم هم باید بلند باشد کاری برای خودش بکند، دست‌وپایسته نباشد، نگذارد باقی‌مانده‌ی خرده‌تخیل‌هاش را هم به‌زور بگیرند ازش. ساحل، اقیانوس و آسمان سفید به سرعت روشن می‌شدند از نوری کم‌رمق؛ از آفتاب ناپیدا چیزی معلوم نبود جز همین رنگ‌آمیزی‌هایی که به زمین و دریا جان می‌بخشید. پیراهنش خیس بود، چنان احساسی دست می‌داد به آدم از در ماندگی و عجزی که توی وجودش می‌دید، چنان معصومیتی توی چشم‌های روشن و کم‌ویش درشتش، در نگاه خیره‌اش، چنان شور و شوقی در هر تکان شانه‌اش موج می‌زد که یک‌آن دنیای دور و یرت به‌نظرت بی‌ارزش‌تر و پست‌تر می‌آمد، تحملش راحت‌تر می‌شد، طوری که بالاخره می‌توانستی توی بغلت بگیری اش و ببری اش سمت سرنوشتی بهتر. با ریشخندی توی دلش گفت «ژاک رنیه، تو هیچ‌وقت عوض نمی‌شی»، تا دست‌وپایی بزند برای دفاع از خودش در برابر این نیاز به حمایت که اختیار آغوشش، شانه‌ها و دست‌ها را از او گرفته بود.

زن گفت «خدایا، فکر کنم قراره از سر ما تلف شم.»

«از این ور.»

اتاقش پشتِ بار بود، پنجره‌هاش رو به تل‌ماسه‌ها و اقیانوس باز می‌شدند. زن لحظه‌ای ایستاد پشتِ شیشه‌ی پنجره. مرد زیر نظرش داشت که یواشکی نگاهی سریع انداخت به راست، بعد سرش را چرخاند همان طرف: شبه‌آدم چمباتمه زده بود پای تپه‌ی شنی، داشت بطری‌اش را هورت می‌کشید، برزنگی درباری‌پوش هنوز خوابیده بود زیر کلاه‌گیس سفیدش که سر خورده بود تا روی چشم‌هاش، مردی که بدنش با نقش‌های آبی، قرمز و زرد زشت و بدترکیب می‌زد، زانورده، خیره شده بود به یک جفت کفش زنانه‌ی پاشنه‌بلند توی دست‌هاش. چیزی گفت و زد زیر خنده. شبه‌آدم دست از نوشیدن کشید، دستش را دراز کرد، از روی ماسه‌ها چیزی برداشت، بُرد دم لب‌هاش، بعد پرتش کرد توی اقیانوس. حالا هم یکی از دست‌هاش را گذاشته بود روی قلبش و شعر می‌خواند.

زن گفت «باید ولم می‌کردین بمیرم. خیلی وحشتناکه.»

صورتش را با دست‌هاش پنهان کرد. به حق‌حق افتاده بود. مرد بار دیگر دست‌وپا زد چیزی نفهمد، نپرسد.

زن ادامه داد «اصلاً نمی‌دونم چه‌جوری این اتفاق افتاد. تو خیابون بودم، وسط جمعیتِ کاروان شادی، منو کشیدن توی ماشین، آوردنم این‌جا... بعدم...»

مرد فکر کرد: که این‌طور، همیشه دلیلی هست: پس پرنده‌ها هم بی‌دلیل از آسمان نمی‌افتند. خب دیگر. مرد رفت دنبال حوله‌ی حمام تا زن هم لباس‌هاش را عوض کند. از پشتِ شیشه‌ی پنجره سه مرد را پای تل‌ماسه دید. یادش افتاد توی کشورِ پاتختی‌اش تپانچه دارد، ولی خیلی سریع این فکر را از سرش بیرون کرد: دستِ آخر آن‌ها همین جا تک‌وتنها می‌میرند و اگر بخت باهاشان یار

نباشد، کمی سخت‌تر جان خواهند داد. کفش‌ها هنوز هم دستِ مردِ رنگ‌ووارنگ بود؛ انگار داشت باهاشان حرف می‌زد. شبه‌آدم می‌خندید. برزنگیِ درباری پوش زیر کلاه‌گیس سفیدش خواب بود. هر سه ولو شده بودند پای تپه‌ی شنی، رو به سوی اقیانوس، لابه‌لای هزاران پرنده‌ی مُرده. حتماً زن کلی فریاد کشیده بوده، دست‌وپا زده بوده، التماس‌ها کرده بوده، کمک خواسته بوده، و مرد هیچ نشنیده. ولی او که همیشه خوابش سبک بود: صدای بال زدنِ یکی از این پرستوهای دریایی روی سقف برای بیدار کردنش کافی است. شاید قیل‌وقال اقیانوس نگذاشته صدا را بشنود. مرغ‌های ماهی‌خوار با جیغ‌هایی بَم در طلوع آفتاب می‌چرخیدند و هرازگاه مثل قلوه‌سنگ شیرجه می‌رفتند سمتِ دسته‌ی ماهی‌ها. جزیره‌های وسط آب بر فرازِ افق قد علم کرده بودند، سفید مثل گچ. مردها نه رشته‌ی الماس را ازش گرفته بودند، نه انگشترها را؛ انگار واقعاً به چشم‌شان نیامده بود. به هر حال شاید لازم بود بکشی‌شان، دستِ کم به خاطر پس گرفتنِ کمی از آن‌چه دزدیده بودند. یعنی زن چند سالش بود؟ بیست و یک؟ بیست و دو؟ قطعاً تنها نیامده بود لیما؛ پدری، شوهری... سه مرد به نظر عجله‌ای برای رفتن نداشتند. انگار از پلیس هم نمی‌ترسیدند. با خیال راحت نشسته بودند کنار اقیانوس و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند؛ آخرین بازمانده‌های کاروان شادی که حسایی به‌شان خوش گذشته بود. مرد که برگشت، زن وسط اتاق ایستاده و با لباس خیشش درگیر بود. کمکش کرد تا لباسش را عوض کند، کمکش کرد حوله را دورش بگیرد. یک‌آن لرزش زن را و تپیدن قلبش را حس کرد. جواهرها روی بدنش می‌درخشیدند.

زن گفت «نباید از هتل می‌زدم بیرون. باید خودمو حبس می‌کردم تو اتاق.»

مرد یادش آورد «جواهرات‌تونو برنداشتن.»

باید ادامه می‌داد که «شانس آورده‌ین»، ولی چیزی نگفت جز «می‌خواین به

کسی خبر بدم؟»

زن انگار گوش نمی داد. گفت «دیگه نمی دونم باید چی کار کنم. نه. واقعاً نمی دونم. دیگه نمی دونم... شاید بهتر باشه برم پیش یه دکتر.»
 «به اونم می رسمیم. فعلاً دراز بکشین. برین زیر پتو. دارین می لرزین.»
 «سر دم نیست. اجازه بدین این جا بمونم.»

زن روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر چانه اش کشید. همان طور هم با دقت مرد را نگاه می کرد.

«ازم که دلخور نیستین، هستین؟»

مرد لبخند زد، نشست لبه ی تخت، دستی به موهاش کشید. گفت «بینین، به هر حال...»

زن دستش را گرفت و به گونه اش چسباند. چشم هاش به چه درستی بودند. چشم هایی بی کران، در جریان، کم و بیش میخ کوب کننده، با برقی از زمرد، مثل اقیانوس.

«اگه می دونستین...»

«دیگه بهش فکرم نکنین.»

زن چشم هاش را بست، گونه اش را خواباند کف دست او.

«دلم می خواست تمومش کنم. باید تمومش کنم. دیگه نمی تونم زندگی کنم. دیگه نمی خوام. حالم از بدنم به هم می خوره.»

هنوز چشم هاش بسته بود. لب هاش کمی می لرزید. مرد تابه حال صورتی این قدر ساده و معصوم ندیده بود. کمی بعد چشم هاش را باز کرد، نگاهی به مرد انداخت و مثل کسی که صدقه می خواهد، پرسید «شما حال تون از من به هم نمی خوره؟»

خم شد. حس می کرد چیزی زیر بدنش زندانی شده.

یکهو دست و پاش را گم کرد. معجونی شد از حیا و غیظ: ولی نمی توانست خلاف ذاتش کاری کند. پسر بچه های زیادی را دیده بود که روی ماسه ها راه

می‌روند و دنبال پرنده‌هایی می‌گردند که هنوز جان دارند تا زیر پاشنه‌هاشان کارشان را تمام کنند. بعضی‌شان را کتک زده بود، حالا دیگر خود او بود که داشت تسلیم خواهش این لطافت رنجور می‌شد، خود او بود که داشت ضربه‌ی آخر را می‌زد، که خم می‌شد... یکهو دست‌هاش را روی شانه‌هاش حس کرد.

زن خیلی جلدی پرسید «حال تون از من به هم نمی‌خوره؟»

مرد دست‌وپا زد مقاومت کند. خودش بود، نهمین موج تهایی داشت هوار می‌شد سرش، ولی او نمی‌گذاشت بیزدش. فقط دلش می‌خواست چند لحظه‌ی دیگر همان‌طور بماند، و جوانی‌اش را ببکشد.

زن گفت «ازتون خواهش می‌کنم. کمکم کنین فراموش کنم. کمکم کنین.»

زن نمی‌خواست هیچ‌وقت از پیشش برود. می‌خواست بماند این‌جا، توی این کلبه‌ی چوبی، توی این کافه‌ی کم‌رفت‌وآمد، در قعر دنیا. با هر زمزمه‌اش چنان اصراری می‌کرد، توی چشم‌هاش چنان التماسی موج می‌زد، توی دست‌های ظریفش که شانه‌هاش را گرفته بود چنان تعهدی و چنان امیدی داشت، که مرد یک‌آن حس کرد با همه‌ی مشکلاتی که دارد، در آخرین ثانیه‌ها زندگی‌اش را نباخته. گاه آرام سرش را که توی دست‌های او بود، بلند می‌کرد، همزمان سال‌های تهایی باز می‌گشتند و به ناگاه روی شانه‌هاش خُرد می‌شدند و موج نهم زمینش می‌زد و همراه خود می‌بردش در دلِ دریا.

وقتی موج عقب نشست و مرد دوباره پاهاش را روی ساحل دید، حس کرد زن گریه می‌کند. او را به حال خودش گذاشت تا حق‌هقش بلند شود، بی‌آن‌که چشم‌هاش را باز کند و سرش را که چسبانده بود به گونه‌اش، بالا ببرد؛ همزمان اشک‌هاش را که پایین می‌ریخت و قلبش را که پشتِ قفسه‌ی سینه‌اش می‌تپید، حس کرد. بعد سروصدایی به گوشش خورد و پشت‌بندش از ایوان صدای پا آمد. یاد سه مرد پای تپه‌ی شنی افتاد و با خیزی بلند شد تا برود دنبال تپانچه‌اش. کسی توی ایوان قدم بر می‌داشت، فوک‌ها آن دورترها پارس

می کردند، پرندگان دریایی وسط آسمان و آب جیغ می کشیدند، موجی سهمگین که از دل دریا بلند شده بود توی ساحل شکست و صدهای دیگر را پوشاند، بعد عقب نشست و پشت سرش تنها صدای خنده ای کوتاه و غمگین باقی گذاشت و صدای دیگری که به زبان انگلیسی می گفت «جهنم و دُرک عزیز من، جهنم و درک، کلمه ی بهتری سراغ داری؟ دیگه دارم ذله می شم. آخرین باره باهاش می آم دور دنیا رو بگردم. جمعیتِ دنیا دیگه واقعاً زیاد شده.»

لای در را باز کرد. مردی با لباس رسمی، حدود پنج ساله، نزدیک میز، به عصایی تکیه داده بود و داشت با شال گردن سبزی که زن کنار فنجان قهوه اش ول کرده بود، وُر می رفت. سبیل خاکستری کوتاهی داشت، خُرده های کاغذ رنگی روی شانه هاش ریخته بود، دست هاش می لرزید، چشم هاش آبی بود و نم دار، رنگ و روش به آدم هایی می ماند که زیادی نوشیده اند، حالتِ مبهم چهره اش نمی گذاشت بفهمی مشخص است یا فاسد، چهره اش پُر بود از خط های ریز و درهم که خستگی بیشتر به هم ریخته بودنشان، موهای رنگ شده اش شبیه کلاه گیس بود؛ پشتِ در نیمه باز رنیه را دید و ریش خندی کرد، نگاهی به شال انداخت، بعد دوباره سرش را بلند کرد و چشم دوخت به او، لبخندش کش آمد، لبخندی پُر از تحقیر، غم، کینه. کنارش مردی جوان و خوش قیافه با لباس گاوبازی، موهایی بسیار مشکی و صاف، با چهره ای گرفته، مرش را پایین انداخته، سیگار به دست، تکیه داده بود به پایه ی قرقره. کمی دورتر، روی پله های چوبی، راننده ای با لباس کارِ خاکستری و کلاه کپی ایستاده، یکی از دست هاش را روی نرده گذاشته و پالتو زنانه ای روی بازویش انداخته بود. رنیه تپانچه را گذاشت روی یکی از صندلی ها و رفت بیرون توی ایوان.

مردی که لباس رسمی تنش بود، شال را گذاشت روی میز و گفت «یه بطری اسکاج لطفاً، پر فاوَر...»

رنیه به زبان انگلیسی گفت «بار رو هنوز باز نکردم.»

مرد گفت «باشه، پس قهوه بیارین. تا خانوم لباسشونو بپوشن، برامون قهوه درست کنین.»

نگاه آبی و غمگینی به او انداخت، کمرش را صافتر کرد، تکیه داده بود به عصاش. صورتش توی نور رنگ پریده، کبود به نظر می‌رسید، چین و چروک صورتش از فرط بغض فروخورده خشکیده بود. همزمان موجی تازه کلبه را روی تیرک‌های چوبی‌اش به لرزه می‌انداخت.

«موج‌های عظیم، اقیانوس، قدرت‌های طبیعت... به نظر فرانسوی می‌آین، نه؟ خب اینم از این، داره با پای خودش برمی‌گرده. با همه‌ی این حرف‌ها ما نزدیک دو سال فرانسه بودیم، هیچی برامون نداشت، باز انگار زیادی معروف شده‌یم. اما ایتالیا... منشی من، که ایشون باشه، خیلی ایتالیاییه... اونم هیچی برامون نداشت.»

گلوباز گرفته و درهم جلو پاش را نگاه می‌کرد. انگلیسی سرش را چرخاند سمت تل ماسه‌ای که شبه‌آدم پاش دراز کشیده و دست به سینه رویه آسمان خوابیده بود، مرد آبی و قرمز و زرد، نشسته روی ماسه، سرش را عقب برده، دهانه‌ی بطری را گرفته بود لای لب‌هاش و سیاه‌برزنگی که کلاه گیس سفید سرش کرده و لباس درباری تنش داشت، ایستاده، پاهاش را توی آب کرده، دکمه‌های تنگ‌ی سفید ابریشمی‌اش را باز کرده بود و داشت توی اقیانوس خودش را خالی می‌کرد.

مرد انگلیسی عصاش را گرفت سمت تپه‌ی شنی و گفت «مطمئنم واسه‌ی اینام چیزی نداشت. بعضی وقتا روی همین زمین موقعیتی پیش می‌آد برای نشون دادن جوون مردی، ولی از قدرت بشر خارجه. باید بگم حتا از قدرت این سه مرد... امیدوارم جواهراتشو ندزیده باشن. ثروته واسه خودش. بیمه خسارتشو نمی‌ده. متهمش می‌کنن به بی‌احتیاطی. آخرش یه روز یکی گردنشو می‌شکنه. راستی، می‌شه بهم بگین این همه پرنده‌ی مُرده از کجا می‌آن؟ هزارهزارتا

می‌شن. درباره‌ی قبرستونِ فیل‌ها شنیده بودم حرف می‌زنن، ولی قبرستونِ پرنده‌ها... شاید به‌جور مریضی افتاده توشون. نه؟ به‌رحال باید به دلیلی داشته باشه.»

شنید که در پشت‌سرش باز شد، ولی جنب نخورد.

مرد انگلیسی آرام تعظیمی کرد و گفت «اوه، بالاخره اومدین! دیگه داشتم نگران می‌شدم عزیزم. چاهار ساعته تو ماشین منتظریم قضیه تموم شه بره. به‌رحال ما این‌جا ته دنیایم آخه... پلک رو هم بذارین، یه بلایی اومده سرتون.»

«ولم کنین. برین پی کارتون. هیچی نگین. خواهش می‌کنم ازتون، ولم کنین. واسه چی اومده‌ین؟»

«عزیزم، یه نگرانی کاملاً طبیعی...»

«ازتون متفرم. حالمو به‌هم می‌زنین. چرا تعقیب می‌کنین؟ بهم قول داده بودین که...»

«عزیزم، دفعه‌ی دیگه دست‌کم جواهراتو بذارین تو هتل. بهتره که.»

«چرا همه‌ش می‌خوانین منو کوچیک کنین؟»

«اول از همه که خود من کوچیک شدم، عزیزم. دست‌کم بنابر قراردادهای معمول... قطعاً ما وِرای این حرفاییم. دِه‌بی فیو^{۱۱}... ولی این‌بار، واقعاً زیادی پاتونو گذاشته‌ین اون‌ور خط. حرف، حرف من نیست‌ها! خودتون خوب می‌دونین که من واسه همه‌چی آمادم. دوست‌تون دارم. به اندازه‌ی کافی به‌تون ثابت کرده‌م. ولی آخه، شاید بلایی سرتون می‌اومد... من که چیزی ازتون نمی‌خوام، فقط یه‌ذره بیشتر... بفهمین مال چه طبقه‌ای هستین.»

«شما مستین. بازم مستین.»

«فقط از سرِ ناامیده، عزیزم. چاهار ساعت تو ماشین، همه‌جور فکر و

خیال... قبول دارین که من خوشبخت‌ترین مرد روی زمین نیستم.»

«ساکت شین. وای! خدایا، ساکت شین!»

زن به حق افتاده بود. رنیه نمی‌دیدش، اما مطمئن بود مشت‌ها را چپانده توی چشم‌هاش: مثل بیچه‌ها سکسکه می‌کرد. مرد دست‌وپا زد فکر نکند، سر دریاورد. دلش می‌خواست فقط صدای زوزه‌ی فوک‌ها را بشنود، جیغ پرنده‌های دریایی را، غرش اقیانوس را. بین آن‌ها بی‌حرکت ایستاده، سرش را پایین انداخته و سردش بود. شاید هم فقط مو بر تنش راست شده بود.

زن فریاد زد «چرا نجاتم دادین؟ باید ولم می‌کردین. یه موج دیگه اومده بود، تموم شده بود. دیگه بسه مه. نمی‌تونم ادامه بدم. باید ولم می‌کردین.»

مرد انگلیسی زد به زبان بازی؛ «آقا، چه‌طور مراتب تشکر خودمو تقدیم شما کنم؟ باید تشکرات مونو عرض کنم خدمت تون. اجازه بدین از طرف همه‌مون... تا آخر عمر ازتون سپاس گزاریم... خب دیگه، عزیزم، بیاین بریم. مطمئن باشین دیگه حالم خوبه... درباره‌ی بعداً هم باید بگم که... می‌ریم موته‌ویدنو^{۱۲} پیش پروفیسور گوسمان^{۱۳}. گویا نتایجش خارق‌العاده بوده. نه ماریو؟»

گاوباز شانه‌هاش را بالا انداخت.

«نه ماریو؟ مرد بزرگیه، پزشک تجربیه، اما موثقه... علم حالا حالاها حرف داره واسه گفتن. ولی اون همه‌ی اینا رو تو کتابش نوشته. نه ماریو؟»

گاوباز گفت «باشه. خوبه.»

«اون زنه یادته، اشراف‌زاده‌ه که فقط از اسب‌سواری دقیقاً پنجاه و دو کیلویی خوشش می‌اومد؟... یا اونی که احتیاج داشت سو بزن‌گاه یکی در بزنه، سه‌تا ضربه‌ی کوتاه، یکی بلند؟ روح آدمیزاد رو نمی‌شه شناخت. یا زن اون بانک‌داره که همیشه باید صدای زنگِ خطرِ گاوصندوق رو می‌شنید تا راحت شه، همه‌شم تو دردسر می‌افتاد، چون صدای زنگ شوهره رو بیدار می‌کرد؟...»

گاوباز گفت «آخ راجر^{۱۴}، خوبه دیگه. اینایی که می‌گین اصلاً خنده‌دار

نیستن. شما مستین.»

«یا اونی که به نتیجه‌ی دلخواهش نمی‌رسید، مگه این‌که درست همون لحظه به تپانچه رو محکم می‌چسبوند به گیجگاهش؟ پروفیسور گوسمان همه‌شونو معالجه کرد. همه‌ی اینا رو تو کتابش نوشته. همه‌شون الان بهترین مادرای خونواده شدن، عزیزم. اصلاً نباید خودتو بیازی.»

زن از کنارش رد شد، بی‌آن‌که نگاهش کند. راننده با احترام پالتوش را انداخت روی شانه‌هاش.

«یا مثلاً همین چیز، مسالین^{۱۵}، اونم این طوری بوده. تازه اون‌که زن امپراتورم بود.»

گاو باز گفت «راجر، بسه دیگه.»

«البته اون موقعاً هنوز روان‌کاوی عَلم نشده بود، وگرنه پروفیسور گوسمان حتماً معالجه‌ش می‌کرد. خب دیگه ملکه‌ی عزیزم، این جوری نگام نکنین. یادت می‌آد ماریو، اون زن جوونه رو که مدام بهونه می‌گرفت، اخم و تخم می‌کرد و می‌خواست تو قفس شیر باشه و شیر کنارش عربده بکشه؟ یا اونی که شوهرش همیشه مجبور بود با به دست برارش بعد از ظهر یک فان^{۱۶} رو اجرا کنه؟ عشق من حدود مرز نداره. یا اون زنه که همیشه باید می‌رفت ریتز^{۱۷} تا بتونه هر وقت خواست، ستون و اندوم^{۱۸} رو ببینه؟ روح آدمیزاد رو نمی‌شه شناخت، پُر از رمز و راز! یا اونی که خیلی جوون بود و ماه‌عسل رفته بود مراکش و عادت کرده بود به صدای مؤذن؟ یا زنی که موقع جنگ لندن ازدواج کرده بود و همیشه از شوهرش می‌خواست موقع کار صدای سوت افتادن بمب از خودش دریاره؟ همه‌شون الان بهترین مادرای خونواده شدن، عزیزم.»

مرد جوان که لباس گاو بازی تنش بود، آمد نزدیک انگلیسی و چکی خوابانده توی صورتش. انگلیسی زد زیر گریه و گفت «این جوری نمی‌شه ادامه داد.»

زن داشت از پله‌ها پایین می‌رفت. مرد او را دید که پابرنه روی ماسه‌ها، لابه‌لای پرنده‌های مُرده، قدم برمی‌دارد. شالش را گرفته بود دستش. نیم‌رخش را

می‌دید، با ظرافتی که نه دستِ بشر می‌توانست چیزی بهش اضافه کند، نه دستِ خدا.

منشی گفت «خب دیگه راجر، آروم باشین.»

انگلیسی لیوان نوشیدنی‌یی را که زن روی میز ول کرده بود، برداشت و یک‌نفس خالی‌اش کرد. لیوان را گذاشت سر جاش. از توی کیف پولش اسکناسی بیرون کشید و گذاشت توی نعلبکی. بعد زل زد به تل‌ماسه‌ها، آهی کشید و گفت «این همه پرنده‌ی مُرده. باید یه دلیلی داشته باشه.»

همه رفتند. نوک تپه‌ی شنی که رسیدند، قبلِ آن‌که از دید خارج شوند، زن ایستاد، دل‌دل کرد، سرش را برگرداند. ولی مرد دیگر آن‌جا نبود. هیچ‌کس نبود. کافه خالی بود.

آدم پرست

زمان به قدرت رسیدن پیشوا آدولف هیتلر در آلمان، در شهر مونیخ مردی زندگی می کرد کارل لووی^۱ نام، شغلش اسباب بازی ساز، قیافه اش همیشه خندان، آدمی خوش بین، معتقد به ذات آدمی و سیگارهای خوب و دموکراسی که با وجود کم و بیش بی نصیب ماندن از خون آریایی، اعلامیه های ضدیهود صدر اعظم جدید را خیلی هم جدی نمی گرفت و یقین داشت عقل، احتیاط و عدالت غریزی موجود در قلب بشر به هر حال بر حماقت های آنی اش غلبه خواهد کرد.

وقتی هم نژادهاش بیش از حد به او هشدار می دادند و ازش می خواستند همراهشان مهاجرت کند، هر^۲ لووی با خنده ی قشنکی جواب شان را می داد و همان طور که حسابی توی مبلش لم داده بود، سیگار به لب شروع می کرد به مرور رفاقت های سفت و سختی که پایه و اساسش برمی گشت به سنگرهای جنگی ۱۹۱۴ تا ۱۸؛ دوستی هایی که بعضی شان حالا بر صندلی های مقامات بالا تکیه کرده بودند و حتماً به موقعش به سود او رأی می دادند. برای دوستان نگرانی که به دیدنش می آمدند، لیوانی نوشیدنی می آورد و پیک خودش را «به سلامتی ذات آدم» بالا می برد، به سلامتی چیزی که به قول خودش اعتماد و اطمینان کامل

بهش داشت؛ چه در لباس نظامی نازی‌ها، چه در لباس پروسی^۲، چه کلاه اهالی تیرول^۳ سرش باشد، چه کلاه لبه‌دار کارگری. راستش رفیق کارل سال‌های اول این حکومت نه اتفاق چندان خطرناکی را از سر گذراند و نه حتا به زحمت افتاد. البته که آزار و اذیت‌هایی هم شد، اما یا واقعاً «رفاقت‌های سنگری» پس‌پرده به دادش رسیده بود، یا خوش‌رویی‌اش که به آلمانی‌ها می‌زد؛ شاید هم اعتماد به نفسش باعث شده بود تحقیق و تفتیش درباره‌ی او چند وقتی عقب بیفتد؛ به خصوص وقتی تمام آن‌هایی که شناسنامه‌شان کم‌وکسری داشت، راه تبعید را پیش گرفته بودند، رفیق‌مان با تکیه بر خوش‌بینی قاطع و اعتماد به ذات آدم با خیال راحت به زندگی بین کارخانه‌ی اسباب‌بازی‌اش، کتابخانه‌اش، سیگارهایش و زیرزمین پُر از نوشیدنی‌اش ادامه می‌داد. کمی بعد جنگ از راه رسید و اوضاع و احوال تا حدی به هم ریخت. یک روز همین طوری بی مقدمه دیگر نگذاشتند پا بگذارد توی کارخانه‌اش و فرداش جوان‌هایی با لباس فرم ریختند سرش و تا می‌خورد کتکش زدند. آقای کارل چندیاری با این‌و آن تماس گرفت، ولی «رفقای جنگ» دیگر تلفن‌هاشان را جواب نمی‌دادند. اولین بار بود که بگی‌نگی نگران شد. رفت توی کتابخانه‌اش و نگاهی کش‌دار انداخت به کتاب‌هایی که دیوارها را پوشانده بودند. مدتی طولانی، سنگین و باوقار نگاه‌شان کرد: این توده‌ی گنج همگی به نفع آدمیان نطق می‌کردند، سنگش را به سینه می‌زدند، به سودش رأی صادر می‌کردند و به دست‌وپای آقای کارل می‌افتادند تا دل‌و جرتش را از دست ندهد و ناامید نشود. افلاتون، موتنتی^۵، اراسموس^۶، دکارت^۷، هاینه^۸... باید به این پیشکسوت‌های سرشناس اعتماد داشت، باید صبر و تحمل کرد و به آدمیت اجازه داد تا سر صبر خودی نشان دهد و راهش را از لابه‌لای این همه به هم ریختگی و سوء تفاهم پیدا کند و دوباره جان بگیرد. فرانسوی‌ها درباره‌ی این قضیه حتا ضرب‌المثل هم دارند؛ «هر کسی کو دور ماند از اصل خویش، باز جوید روزگار وصل خویش». این بار هم جوانمردی،

عدالت، عقل و منطق پیروز می‌شود، اما مسلماً کمی طول می‌کشد. پس نه باید اعتمادش را از دست می‌داد و نه خودش را می‌باخت. با این حال بهترین کار این بود که جانب احتیاط را بگیرد.

آقای کارل روی مبلی نشست و رفت توی فکر.

مردی بود گرد و قلمبه، با صورتی گل انداخته، چشم‌هایی شوخ و لب‌هایی باریک که لبه‌هایش انگار ردّ همی جوک‌هایی را که تعریف کرده بود، با خود داشت.

مدتی طولانی زل زد به کتاب‌هایش، به جعبه‌سیگارهایش، به بطری‌هایش، به وسایل خصوصی‌اش، انگار می‌خواست نظرشان را بداند. کم‌کم چشم‌هایش برق افتاد، لبخندی موزیانه روی صورتش نشست و پیکش را برد بالا سمت هزاران جلد کتاب کتابخانه‌اش، انگار بخواهد مطمئن‌شان کند از وفاداری‌اش.

پانزده سالی می‌شد که آقای کارل کارهایش را سپرده بود دست یک زوج شریف و مهربان مونیخی. زن مأمور خرید بود و آشپزی می‌کرد و غذاهای دوست‌داشتنی‌اش را می‌پخت؛ مرد راننده بود و باغبان و نگهبان خانه. هر شوتس^۹ فقط و فقط عاشق یک چیز بود: کتاب خواندن. بیشتر وقت‌ها بعد از کار، موقعی که زنش بافتی می‌بافت، ساعت‌ها سر از کتابی که هر کارل بهش امانت داده بود، بر نمی‌داشت. نویسنده‌های محبوبش گوتّه^{۱۰}، شیلر^{۱۱}، هاینه و اراسموس بودند. او ارزش‌مندترین و پُراحساس‌ترین قطعه‌های ادبی را در خانه‌ی کوچکی که ته باغ داشتند، با صدای بلند برای زنش می‌خواند. آقای کارل بیشتر وقت‌هایی که کم‌ویش احساس تنهایی می‌کرد، رفیق‌شوتس را صدا می‌زد تا بیاید به کتابخانه‌اش، و آن‌جا، سیگار به لب، مدتی طولانی باهم گپ می‌زدند درباره‌ی جاودانگی روح و وجود خدا و آدمیت و آزادی و این جور موضوعات قشنگ کتاب‌هایی که دورتادورشان را گرفته بود و نگاه‌های قدردان آن دو روی جلد‌هایشان می‌رفت و می‌آمد.

این بود که وقتی هر کارل احساس خطر کرد، دست به دامن رفیق شوتس و زنش شد. یک پاکت سیگار و یک بطری عرق سیبزمینی برداشت، راه افتاد سمت خانه‌ی کوچک ته باغ و نقشه‌اش را برای رفقا تعریف کرد.

از فردای آن روز، هر و فرا^{۱۲} شوتس شروع کردند به کار.

قالیچه‌ی کتابخانه را لوله کردند، سوراخی کف اتاق کردند و نردبانی گذاشتند تا بشود ازش پایین رفت و به زیرزمین رسید. در قبلی زیرزمین را با دیواری کور کردند. یک بخش مهم از کتابخانه را بردند آنجا، جعبه‌های سیگار برگ هم منتقل شد؛ شراب و انواع نوشیدنی‌های دیگر هم که از قبل همان جا بود. فرا شوتس مخفی‌گاه را با راحت‌ترین وسایل ممکن چید و با آن گیموتلیش^{۱۳} بی‌برو برگرد آلمانی‌اش، در عرض چند روز سرداب را تبدیل کرد به اتاقکی دل‌پسند که حسایی سروسامان گرفته بود.

سوراخ کف پوش با خشتی درست اندازه‌ی خودش، با دقت تمام درز گرفته و دوباره با فرش پوشانده شد. پشت‌بندش هر کارل همراه هر شوتز برای آخرین بار پا به خیابان گذاشت، اسناد و مدارکی امضا کرد و فروشی صوری راه انداخت تا خانه و کارخانه‌اش از توقیف در امان بماند؛ هر شوتز اصرار کرد تا سند و مدرک محرمانه‌ای هم بگیرند تا براساس آن مالک اصلی بتواند هر وقت خواست، دوباره اموالش را به نام خودش بزند. بعد دو شریک جرم به خانه برگشتند و هر کارل با لبخندی شیطنت‌آمیز از پله‌های پناه‌گاهش پایین رفت تا امن و امان منتظر روزهای خوب بماند.

روزی دوبار، ظهر و ساعت هفت شب، هر شوتز فرش را بلند می‌کرد و خشت را برمی‌داشت و زنش غذاهایی را که بسیار ماهرانه پخته شده بود، با یک بطری نوشیدنی مرغوب می‌برد زیرزمین. شب‌ها هم معمولاً هر شوتز می‌آمد تا با رییس و رفیقش درباره‌ی موضوعات سطح بالا، حقوق بشر، تساهل و تسامح، جاودانگی روح، فواید مطالعه و آموزش اختلاط کند و زیرزمین کوچک انگار نورانی می‌شد از این الهامات متعالی و عقاید بلندنظرانه.

آن اوایل آقای کارل دستور داده بود برایش روزنامه بیاورند، رادیوش هم کنارش بود، ولی بعد از شش ماه که اخبار هر لحظه ناامیدکننده‌تر از قبل می‌شد و به‌نظر می‌رسید دنیا واقعاً دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد، دستور داد رادیو را ببرند تا هیچ اثری از وقایع روز و اخبار لحظه‌به‌لحظه نتواند اطمینان راسخش را به ذات آدمی خدشه‌دار کند؛ این‌گونه بود که دست‌ها گره‌کرده روی سینه، لب‌خند بر لب، سفت‌وسخت روی عقایدش در قعر زیرزمین ایستاد و به هر تماسی با حقایق غیرمترقبه‌ی گذرا، دست رد زد. دست آخر هم خواندن روزنامه‌های به‌شدت ناامیدکننده را تعطیل کرد و با مطالعه‌ی چندباره‌ی شاهکارهای کتابخانه‌اش کنار آمد تا بتواند در رویارویی با تضادهایی که جاودانگی به فنا تحمیل می‌کند، نیرویی را که برای ماندن بر سر اعتقاداتش لازم داشت، به دست آورد.

هر شوتر با همسرش مقیم خانه‌ای شد که عجیب از بمباران‌ها جان به در بُرد. اوایل با کارخانه به مشکل خورد، ولی اسناد و مدارکی داشت که ثابت می‌کرد بعد از فرارِ هر کارل به خارج از کشور، او مالکِ قانونی آن تشکیلات شده.

زندگی با نورِ غیرطبیعی و نبودِ هوای تازه چربی‌های هر کارل را بیشتر و بیشتر کرده و گونه‌هاش در گذرِ سال‌ها، مدت‌هاست دیگر سرخ‌وسفید نیستند؛ بااین حال خوش‌بینی و اطمینانش به آدمیت دست‌نخورده باقی مانده. توی زیرزمینش سرسختانه مقاومت می‌کند و منتظر است جوانمردی و عدالت‌کریِ خاکی را فرا بگیرد و هر چند اخباری که رفیق‌شوتر از دنیای بیرون برایش می‌آورد بسیار بد است، دست رد به سینه‌ی ناامیدی می‌زند.

چند سال بعد از سقوط نظام هیتلری، یکی از رفقای هر کارل که از مهاجرت برگشته بود، آمد دم درِ ویلای مجلل خیابان شیلر^{۱۲}.

مردی درشت اندام با موهای جوگندمی، بگی‌نگی قوزدار که از ظواهرش پیدا بود اهل مطالعه است، در را باز کرد. هنوز کتابی از گوته توی دستش بود. نه، هر لووی دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کرد. نه، کسی نمی‌دانست کجا غیش زده. هیچ ردی از خودش نگذاشته و تمام پرس‌وجوهای بعد از جنگ هیچ نتیجه‌ای نداشته. گروس گت!^{۱۵} در دوباره بسته شد. هر شوتز برگشت تو و رفت سمت کتابخانه. زنش غذا را آماده کرده بود. حالا که دوباره و فور نعمت رو آورده بود به آلمان، هر کارل را در ناز و نعمت غرق می‌کرد و برایش خوشمزه‌ترین غذاها را می‌پخت. فرش لوله شد و خشت را از کف اتاق بیرون کشیدند. هر شوتز کتاب گوته را گذاشت روی میز و با سینی پایین رفت.

هر کارل حالا دیگر حسابی ضعیف شده و ورم و گرفتگی رگ‌ها اذیتش می‌کند. قلبش هم دارد بازی درمی‌آورد. دکتر باید ببیندش، اما نمی‌تواند برای خانواده‌ی شوتز همچین دردسری درست کند. اگر لو برود که آن‌ها یک جهود آدم‌پرست را سال‌های سال توی زیرزمین‌شان مخفی کرده‌اند، سربه‌نیست‌شان خواهند کرد. باید صبر کند، شک توی دلش راه ندهد؛ همین روزهاست که عدالت، منطق و جوانمردیِ غریزی جان تازه بگیرد. امید را به‌خصوص نباید از دست داد. آقای کارل، با این‌که تحلیل رفته، خوش‌بینی‌اش را تمام و کمال حفظ کرده و اعتقادش به ذات آدمی دست‌نخورده باقی مانده. هر روز، وقتی هر شوتز با خبرهای ناجورش پا به زیرزمین می‌گذارد، مثل ضربه‌ی بی‌نهایت سختی که هیتلر با اشغال انگلستان زد، هر کارل به او قوت‌قلب می‌دهد و با تعریف کردن لطیفه‌هایی که بلد است، اخم‌هاش را باز می‌کند. کتاب‌های روی دیوارها را نشانش می‌دهد و یادش می‌آورد که آدمیت همیشه پیروز میدان است و این‌گونه بوده و با همین اطمینان و اعتقاد بوده که باشکوه‌ترین شاهکارها امکانِ خلق پیدا کرده‌اند. هر شوتز همیشه از زیرزمین که برمی‌گردد، روح و ذاتش به‌شدت آرام شده است.

کارویار کارخانه‌ی اسباب‌بازی سکه است؛ سال ۱۹۵۰، هر شوتز توانست آن را گسترش دهد و فروش را دو برابر کند. او همچنان با لیاقت و شایستگی مشغول کار است.

هر روز صبح، فرا شوتز دسته‌گلی تازه پایین می‌برد و بالای تخت هر کارل می‌گذارد. بالش و متکاش را مرتب می‌کند، حواسش هست پهلویه پهلوش کند، قاشق قاشق غذا دهندش می‌گذارد، چون خودش دیگر توانِ غذا خوردن ندارد. حالا دیگر به زحمت می‌تواند حرف بزند، اما گاه چشم‌هاش پُر از اشک می‌شوند، نگاه قدردانش قفل می‌شود روی صورتِ آدم‌های شریفی که بلد بوده‌اند خیلی خوب به اعتمادش به آن‌ها و به آدمیتِ جواب مثبت دهند. می‌شود حدس زد که او در اوج خوشبختی خواهد مُرد، وقتی دست‌های رفقای وفادارش را توی دست‌هاش گرفته و خوشحال است که اعتقاداتش درست از آب درآمده.

همشهری کبوتر

سال ۱۹۳۲، با شریکم راکوسن^۱ رفتیم بازدید از مسکو. مدتی قبلش در بازار بورس نیویورک بدجور ضرر کرده بودیم؛ در عرض بیست و چهار ساعت رنج و زحمت سالیان سال مان دود شد رفت هوا و این شد که دکترها برامان نسخه پیچیدند برویم درست و حسابی آب و هوایی عوض کنیم و چند ماهی دور از وال استریت^۲ و تب و تابش سرِ راحت زمین بگذاریم. تصمیم گرفتیم برویم شوروی. دلم می‌خواهد همین جا نکته‌ی مهمی را جا بیندازم: ما با شور و شوقی واقعی، با علاقه‌ای از صمیم قلب به تکامل و پیشرفت‌های شوروی چنین تصمیمی گرفتیم که البته جز دلال‌های کاملاً ورشکسته‌ی سهام بازار خرید و فروش وال استریت، کسی از عهده‌ی درکش برنمی‌آید. به معنای حقیقی و مجازی کلمه احتیاج داشتیم به ارزش‌های جدید...

ژانویه بود. مسکو لباس برفی‌اش را کشیده بود تنش. بازدیدمان از موزه‌ی انقلاب^۳ تازه تمام شده بود و داشتیم بیرون می‌آمدیم که تصمیم گرفتیم سورتمه کرایه کنیم و مستقیم برگردیم پاتوق مان هتل متروپول^۴. سفرمان به شوروی با کمک و توجه ویژه‌ی آنتوریست^۵ انجام می‌شد و پانزده روز بود که راهنمای تور با بی‌رحمی تمام ما را از این موزه به آن موزه، از این تاتر به آن تاتر دنبال خودش می‌کشید.

راکوسن که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت «همه‌ی این چیزا رو خیلی وقته که تو امریکا داریم.»

انگار راکوسن را مجبور کرده بودند هربار که راهنما برای دیدن جایی می‌برد مان، بگوید «عینِ همینو تو امریکام داریم»، معمولاً هم پشت‌بندش می‌آمد که «بهترشو». در کرملین^۶ همین را گفت، در موزه‌ی انقلاب و در آرام‌گاهِ لنین^۷ هم. آخرش راهنما شروع کرد به چپ‌چپ نگاه کردنِ ما. راستش را بخواهید، فکر می‌کنم با اظهارنظرهای نامربوط و نابه‌جای راکوسن، بلایی که بعداً سرمان آمد، خیلی هم دور از ذهن نبود. برف گرفته بود و ما درجا می‌زدیم برای گرم شدن و با تمام وجود دست تکان می‌دادیم برای هر سورتme‌ای که رد می‌شد. دستِ آخر، یک ایزوژچیک^۸ نگه داشت و ما با خیال راحت ولو شدیم توش. راکوسن فریاد زد «هتل متروپول»، سورتme سُر خورد و تازه آن موقع بود که فهمیدم سورچی سرچاش نیست. فریاد زد «راکوسن، سورچی جا مونده!»

ولی راکوسن جوابم را نداد. قیافه‌اش نشان می‌داد مات و مبهوت شده. ردِ نگاهش را گرفتم و دیدم کبوتری نشسته جای سورچی. این قضیه به خودیِ خود خیلی عجیب و غریب نبود، آن‌همه کبوتر توی خیابان لابه‌لای آشغال‌ها و کود و پهن دانه برمی‌چیدند؛ آن‌چه واقعاً باعث می‌شد دهان مان از تعجب باز بماند، رفتار کبوتر بود. در این شکی نبود که کبوتر قرار است جای سورچی سورتme را براند. نه این‌که مهار سورتme را گرفته باشد دستش، بلکه کنارش یک زنگ تعبیه کرده بودند، با تکه‌نخی که ازش آویزان بود. هرازگاهی، کبوتر نخ را با نوکش می‌گرفت و می‌کشید بالا؛ یک‌بار که می‌کشید، اسب می‌پیچید چپ، دویار که می‌کشید، می‌پیچید راست.

با صدایی کم و بیش دورگه گفتم «چه خوب اسبشو تربیت کرده.»

راکوسن با نگاهش مرا از رو برد، ولی خب، من چیزی نگفتم. راستش چیزی هم برای گفتن نداشتم. در طول زندگی‌ام با ماجراهای باورنکردنی زیادی

روبه‌رو شده بودم؛ تازگی دیده بودم چه‌طور شرکتی مثل مارس اوایل^۹ که تمام دنیا روی اعتبارش قسم می‌خورد، بیست و چهار ساعته به فنا رفت. اما دیدن کبوتری که مسئولیت حمل و نقل عمومی در خیابان‌های یک پایتخت بزرگ اروپایی را بهش داده باشند، تجربه‌ی بی‌سابقه‌ای بود در طول عمر من تاجر امریکایی.

سعی کردم سر شوخی را باز کنم؛ «خب دیگه، بالاخره خوردیم به چیزی که هنوز تو امریکا نیومده!»

ولی راکوسن حس و حال فکر کردن به پیشرفت‌های جمهوری عظیم شوروی در زمینه‌ی حمل و نقل را نداشت. مثل بنوی‌ها وقتی از چیزی سر در نمی‌آورد، اوقاتش تلخ می‌شد. فریاد زد «می‌خوام پیاده شم!»

نگاه کردم به کبوتر. داشت سر جاش ورجه‌ورجه می‌کرد و شیبیه بقیه‌ی ایزوژچیک‌های روس بال‌وپرش را به هم می‌زد تا گرم شود. سروشکلش اصلاً به عظمت و شکوه یک پیشتاز سوسیالیسم نمی‌خورد. راستش، خیلی کم پیش آمده کبوتری ببینم که تا آن حد به سرووضعش نرسیده باشد؛ رکوراست، خیلی کثیف‌تر و بی‌شخصیت‌تر از آن بود که بخواهد دو جهان‌گرد امریکایی را در خیابان‌های پایتخت بگرداند.

راکوسن دوباره گفت «می‌خوام پیاده شم!»

کبوتر چپ‌چپ نگاهش کرد، خیز برداشت سمت زنگ و سه‌بار نخ را کشید. اسب ایستاد. زانوی چپم شروع کرد به لرزیدن که در مورد من یعنی توی دلم غوغایی از دلشوره راه افتاده. روانداژ را کنار زدم و خودم را آماده کردم برای پیاده شدن. ولی انگار راکوسن یکهو نظرش برگشت. همان‌طور که داشت دست به سینه سر جاش می‌نشست، گفت «من باید تکلیف این قضیه رو روشن کنم. نمی‌ذارم کسی منو دست بندازه. اگه فکر می‌کنی می‌تونن این جواری تو روز روشن به یه تبعه‌ی امریکا توهین کنن، کور خونندن!»

اصلاً سر در نیاوردم چرا فکر می‌کرد به او توهین شده. همین را بهش گفتم. داشتیم با حرف‌های ناجور از خجالت هم درمی‌آمدیم که دیدم مردم توی پیاده‌رو جمع شده‌اند؛ عابران می‌ایستند و با تعجب نگاه‌مان می‌کنند. راکوسن خسته و درمانده گفت «حتا به کبوتره نگاه نمی‌کنن. موضوع اصلی ماییم.»

دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم «راکوسن، رفیق عزیزم، بسه دیگه، نشیم مثل دهاتی‌های از پشت‌کوه آمده! هر چی باشه ما تو این کشور اجنبی به حساب می‌آیم. اینا خودشون بهتر از ما می‌دونن چی تو مملکت‌شون عادیّه، چی نیست. یادت نره این مملکت از زیر دستِ یه انقلابِ بزرگ جون به دربرده. خب هیچ‌وقتم درباره‌ی شوروی چیز درست و حسابی‌یی به‌مون نگفتن. مثل روز روشن که اونا دارن بنای یه دنیای جدیدو می‌ذارن. واقعاً امکانش هست که با شیوه‌های جدید تو زمینه‌ی تربیتِ کبوترها به جایی رسیده باشن که ما تو ایالت‌های قدیمی‌مون حتا خوابشم ندیده‌سیم و هنوز داریم تو سالیان سال روزمرگی چرت می‌زنیم. فرض کنیم این کبوترم یکی از اوناییه که می‌خواد پشتتازِ تغییر و تحولاتِ آینده باشه. بیا دیگه درباره‌ش حرف نزنیم. دو قدم جلوترو ببینیم، راکوسن. بیا تا جایی که شرایط اجازه می‌ده، خودمونو بکشیم بالا. کنار بیا راکوسن، گذشت داشته باش. چرا قبول نکنیم تو زمینه‌ی استفاده‌ی معقول از نیروی کار تو امریکا هنوز باید بریم شاگردی کنیم؟»

راکوسن با لحن بدی گفت «استفاده‌ی معقول از نیروی کار! خودتی!»

ولی من از رو نرفتم و با بهترین لهجه‌ی روسی‌یی که از خودم سراغ داشتم، هوار کشیدم «ایزُوزچیک، ایزُوزچیک، به‌پیش! کُلْکُلچیک^۱ رو بزن! آی دا تروئیکا^۲! ولگا^۳، ولگا!»

راکوسن با صدایی گوش‌خراش فریاد کشید «خفه‌شوا! وگرنه خودم خفه‌ت می‌کنم!»

بعد یکهو زد زیر گریه و وسط حق هقی که روی سینه‌ی من راه انداخته بود، گفت «خوار و ذلیل شده‌م رفت! وای که چه قدر کوچیک شده‌م! مامانم کو؟ مامانم می‌خوام!»

داد زد «من این جام را کوسن، رفیق عزیزم. خودم هوا تو دارم!»
 علاف‌های عاطل و باطلِ توی پیاده‌رو تمام آن مدت داشتند با نهایتِ دقت نگاه‌مان می‌کردند. اول از همه خودِ کبوتر بود که از دیدن این صحنه‌ها خسته شد و یکهو نغ زنگ را کشید، اسب از جاش کنده شد و پشت‌بندش سورت‌مه سر خورد روی برف. هرازگاه کبوتر سرش را برمی‌گرداند و نگاهِ ناجوری به ما می‌انداخت. را کوسن همان‌طور حق هقی می‌کرد و من فشارِ عجیبی دورِ جمع‌مه‌ام حس می‌کردم که در موردِ من یعنی سرنوشتِ جالبی در انتظارم نیست. سورت‌مه ایستاد و به‌رویی ساختمانی که با پرچم شوروی تزیین شده بود. کبوتر از جاش پرید، با عجله رفت تو و خیلی زود با یک مأمور پلیس برگشت.
 داد زد «رفیق، همه‌جوره خودمونو می‌سپریم شما تا از مون حمایت کنین. ما دوتا جهان‌گرد بی سروصدای امریکایی هستیم که باهامون رفتارِ مناسبی نکرده‌ن. این ایزوُزچیک...»

راکوسن وسط حرفم پرید؛ «واسه چی این کبوترِ نکبت ما رو آورده پاسگاه؟»

مأمور پلیس شانه بالا انداخت و با لهجه‌ای عالی به انگلیسی برامان توضیح داد «یک ساعتی می‌شه که نشسته‌ید توی سورت‌مه‌ی ایشون. ازِ چهره‌تون هم پیدا بوده نمی‌دونید کجا می‌خواید برید. ضمن این‌که رفتار شما به‌نظر ایشون عجیب اومده. حتا ادعا می‌کنن که با حالتی تهدیدآمیز نگاهش می‌کردید. شما ایشون رو ترسونده‌ید، رفقا. این ایزوُزچیک به جهان‌گردها و رفتارهای عجیب‌شون عادت نداره. باید ببخشیدش.»

راکوسن با صدایی گرفته پرسید «همه‌ی اینا رو خودش براتون گفت؟»

«بله.»

«پس روسی حرف می‌زنه؟»

مأمور پلیس انگار واقعاً یک‌ه خورده باشد، گفت «رفقای جهان‌گرد، می‌تونم به‌تون اطمینان بدم که ۹۵ درصد مردم ما خیلی خوب به زبان مادری شون صحبت می‌کنند و می‌نویسند.»

«کی‌وترام می‌فهمن؟»

مأمور پلیس افتاد به رجز‌خوانی؛ «رفقای جهان‌گرد، من هیچ‌وقت پام رو امریکا نذاشته‌م، ولی می‌تونم به شما اطمینان بدم که توی مملکت ما، خدمات آموزش و پرورش در دسترس همه‌ست، بدون تبعیض نژادی.»

راکوسن نعره کشید «تو امریکا کی‌وترایی داریم که از هاروارد فارغ‌التحصیل شده‌ن. خودم شخصاً دوازده‌تاشونو می‌شناسم که عضو مجلس سنن!

پرید بیرون. دنبالش رفتم. کی‌وتر هنوز همان جا بود، با سورت‌مه‌اش. حتماً منتظر بود کرایه‌اش را بگیرد. نگاهی بهش انداختم و همان موقع این فکر ناجور به ذهنم رسید. آن‌جا، درست کنار پاسگاه، چشمم خورده بود به یکی از شعبه‌های اونیورماگ^۳. خیز برداشتم توش و با افتخار دو بطری ودکا آمدم بیرون. بعد انگشتم را گرفتم سمت کی‌وتر و با فریاد متهمش کردم؛ «راکوسن، رفیق عزیزم. شاه‌کلیدشو پیدا کردم. این کی‌وتر اصلاً وجود نداره! همه‌ش خیالاته. نتیجه‌ی لعنتی حکم این دکتراست که واسه‌مون نسخه پیچیدن ابداً لب به مشروب نزنیم. سیستم مسموم بدن ما نمی‌تونه این رژیم غذایی رو تاب بیاره! بیا بنوشیم! بعد می‌بینی که این کی‌وتر مثل یه خواب بد تو فضا گم‌و‌گور می‌شه.»

راکوسن با شوق و ذوق فریاد کشید «بنوشیم!»

کی‌وتر، قشنگ پشتش را به ما کرده بود. داد زد «آهان! داره از هم‌وا می‌ره.

می‌دونه چند لحظه بیشتر وقت نداره.»

نوشیدیم. یک چهارم بطری تمام شد و کبوتر هنوز آن جا بود. فریاد زدم «نباید کم بیاریم. دل و جرنّت به خرج بده راکوسن. تا دونه‌ی آخر پرهاشو از تنش جدا می‌کنیم!»

یک سوم بطری تمام شد. کبوتر سرش را برگرداند و زل زد به ما. معنای نگاهش را فهمیدم و من و من کردم؛ «نه. نه. رحم و مروتی در کار نیست!»

بطری به نصف رسید. کبوتر آهی کشید و وقتی سه چهارم بطری تمام شد، به زبان امریکایی و با لهجۀ غلیظ برانکسی^{۱۲} گفت «رفقای جهان‌گرد، شما دو نفر مثلاً نماینده‌ی کشور بزرگ و قشنگ تون تو این مملکت غریب هستید. جای این که با رفتار درست و متشخص ما رو با فرهنگ تون آشنا کنید، وسط خیابون مثل حیوون تا خرخره خودتونو خراب کرده‌ید. آقایون، حالم واقعاً داره به هم می‌خوره ازتون!»

... این چند خط را از باشگاهم می‌نویسم. بیست سالی می‌گذرد از ماجرای وحشتناکی که برای ما زندگی تازه‌ای رقم زد. راکوسن نشسته روی لوستر، درست کنار من، و طبق عادتش نمی‌گذارد کارم را بکنم. پرستار، پرستار، می‌شه به این پرنده‌ی لعنتی بگین دست از سرِ بال‌های من برداره؟ دارم می‌نویسم آخه.

اوضاع در ارتفاعاتِ کلیمانجارو روبه‌راه است

دهکده‌ی کوچک توشاک^۱ در ده‌کیلومتری ماری^۲ واقع شده، در جاده‌ی اکس^۳. وسط میدان اصلی مجسمه‌ای برنزی قد علم کرده؛ مجسمه تندیس مردی است که سر را با غرور بالا گرفته، یکی از دست‌هاش را زده به لمبر، دیگری را به چوب‌دستی و یکی از پاها را به سبک کشورگشایان جلو گذاشته. همان اول کاری فکر می‌کنی حتماً گذر این مرد به بیابان معروفی افتاده که پای آدمیزاد هرگز به آن نرسیده و حالا هم می‌خواهد خودش را با قله‌ای که تابه‌حال فتح نشده، محک بزند. روی لوحش نوشته «یادبود آلبر مزیک^۴، پیشتاز نام‌دار جغرافیا، فاتح سرزمین‌های بکر (۱۸۶۰ - ۱۸۰۰)، از طرف همولایتی‌های توشاکی».

دهکده موزه ندارد، جاش تالار ویژه‌ای را توی ساختمان شهرداری اختصاص داده‌اند به یادگارهای این کاشف. به‌خصوص، بیشتر از هزار کارت‌پستال توی تالار هست که آلبر مزیک از گوشه‌وکنار دنیا فرستاده برای همولایتی‌هاش؛ کارت‌هایی با سروشکل کاملاً معمولی که انتشاراتِ برادرانِ سوئم^۵ اواخر قرن گذشته در ماری در قالب مجموعه‌ای با عنوان عجایب جهان چاپ‌شان می‌کرده و گویا شاگرد سلمانی سابقِ توشاک نظر خاصی به‌شان

داشته و همیشه و توی هر سفری دنبال خودش می بردشان. درست است که کارت ها معمولی اند و پیش پا افتاده و تمبرهاشان را هم تمبر جمع کن ها کنده اند، اما متن های پُر از اسم عجیب و غریب که به خاطر عجله ی نویسنده کلی خط خوردگی دارد و انگار در غیر عادی ترین شرایط نوشته شده اند، هنوز هم سرشارند از عشق و علاقه ای دردناک؛ «تقدیم به سزار بیرونت^۶، پنیر و شراب فروشی، میدان پُتی پُستون^۷. با سلام. اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه راه است. این جا پُر است از برف های ابدی. با کمال ادب و احترام. آلبر مزیک.» یا مثلاً: «تقدیم به ژوزف تانتینیول^۸، مالک، ساختمان تانتینیول، پاساژ تانتینیول. موقعیت ما هشتاد درجه ی عرض شمالی است. در باد و بوران وحشتناکی گیر افتاده ایم. نمی دانم جان سالم به در می بریم یا آخر و عاقبت فجیع لاروس^۹ و همراهان دلیرش در انتظار مان است. نهایت اخلاص مرا پذیرا باشید. آلبر مزیک.» حتا یکی از این کارت ها خطاب به دشمن جانی کاشف نوشته شده، رقیب نامردی که در ماجرای دل بردن از دخترکی توشاکی با او سر جنگ داشت؛ ماریوس پیشاردون^{۱۰}، آرایشگر، خیابان اولیویه^{۱۱}؛ «عرض ارادت از کنگو. این جا پُر است از مارهای بوآ، می خزند و دور طعمه شان می پیچند. دلم هوای شما را کرد.» با این حال، انصاف نیست نگوییم همین پیشاردون آرایشگر بود که بعدها مشاوران شهرداری توشاک را متقاعد کرد تا مجسمه ای به افتخار همولایتی نام دارشان عَلم کنند. البته که این قضیه بار دیگر ثابت می کند شکوه و عظمت حقیقی حتا در وجود موجودات پیش پا افتاده هم عرض اندام می کند.

اما بیشتر کارت ها به این آدرس نوشته شده؛ «دوشیزه آدلین پیسون^{۱۲}، خواربار فروشی پیسون، پاساژ میموزا^{۱۳}». سوریسات جهان گردهایی که خوش شان می آید از قصه های عشق و عاشقی، به خصوص داستان هایی که کمی سوز و گداز هم چاشنی شان است، با خواندن این کارت ها جور می شود. «آدلین، همین الان اسمت را حک کردم روی تخت پادشاهی دالانی لاما^{۱۴} (یک نوع

خدای زنده‌ی تبتی‌هایی که از فرقه‌ی بودائیان هستند). سلام مرا به مامان جان برسان. امیدوارم ورم مفاصل‌شان بهتر شود. آلبر.» روی کارت دیگری که تاریخش دو سال بعد است، نوشته «بوسه‌های جانانه‌ام از دریاچه‌ی چاد»^{۱۵} تقدیم به تو (چاد دریاچه‌ی عظیمی است در قلبِ افریقای سیاه که روبه خشک شدن است و پُر از تمساح، سیاه‌برزنگی‌های سینی‌به‌سر، شکارفیل، آهوی بری‌بری، گراز افریقایی، محصولات کشاورزی: هیچ). بومی‌های این‌جا معتقدند روغن مانیوک^{۱۶} به شدت برای ورم مفاصل خوب است. حتماً به مامان‌جانت بگو. «حتا در سخت‌ترین شرایط هم مفاصل مامان یادش نمی‌رود؛ «در بیابان پرت و خالی از سکنه‌ی عربستان گم شده‌ایم. سمت را می‌نویسم روی شن‌ها. از بیابان خوشم می‌آید: کلی جا دارد برای نوشتن اسم تو. تشنگی امان‌مان را بریده، اما روحیه‌مان خوب است: همیشه لحظه‌ی آخر، دستی برای نجات دراز می‌شود، نظر بقیه‌ی مسافرها هم همین است. امیدوارم رطوبت مامان‌جان را بیشتر از این اذیت نکند.» روی کارت دیگری این‌طور نوشته؛ «در جنگل آمازون»^{۱۷} پشه‌ها چه وزوزی که راه نینداخته‌اند. همین الان اسم تو را گذاشتم روی یک رودخانه. یک پروانه را هم به اسم تو نام‌گذاری کرده‌ام. مطمئنم پیشاردون کلی دست‌وپا می‌زند تا مشتری‌های مرا بلند کند.» و باز؛ «وسط دریا هستم. آدلین، بهم قول دادی وقتی معروف شدم، تا ابد مالِ من باشی. از بالای این موج‌های پُر جوش و خروش به تو می‌گویم: لحظه‌ی دیدار نزدیک است!»

خب، خیلی وقت پیش همه‌ی این کارت‌ها را در چند جلد کتاب جمع‌آوری و با عنوان سفرها و ماجراجویی‌های آلبر مزیک منتشر کرده‌اند. از حق نگذریم، این کتاب‌ها الان در رده‌ی آثار ارزشمند ادبیات پرووانس^{۱۸} جای دارد.

با این حال آن‌چه کمتر کسی ازش سر درآورده، زندگی واقعی و آخر و عاقبت عجیب این توشاگی مشهور است. همه می‌دانستند در بیست‌سالگی به خاطر

عشق یکی از دخترکانِ ولایت که دوست داشته زنِ یک کاشفِ بزرگ شود، از روستای محل تولدش بیرون زده. اما انگار هیچ آحدی هیچ وقت هیچ جای دنیا او را ندیده. توی فهرستِ اعضای هیچ کدام از گروه های جغرافیایی اسمش نیست. روزنامه های آن روزگار هیچ اشاره ای به او نمی کنند. هیچ وقت برنگشت به ولایتی که مجسمه اش بی خود آن همه چشم به راهش ماند. از شما چه پنهان، دریانوردانِ ماری ادعا می کنند بارها آقایی را دیده اند با مشخصاتِ همان «پشتاز جغرافیا»ی مورد نظر که از شان درباره ی سفرهاشان پرس و جو می کرده. بعد یک شیشه عرقِ رازیانه به شان پیشکش می کرده، کارت پستالی تحویل شان می داده و از شان می خواسته «لطف می کنین این کارتو از مکزیك بفروستین بیاد؟» اما زندگی نامه ی چنین بزرگ مردی را که نمی شود براساسِ پرت و پلاهای دریانوردان نوشت. از آن جایی هم که شیر با همه ی شیر بودنش، تنش پُر از شپش است، آلبِ هم دشمنانی داشت که خوش شان می آمد از نکته های مرموز و مبهم استفاده شان را بکنند؛ در واقع قضیه برمی گردد به کارتی که مزیک هفت سال بعد از ترک دیار به قصدِ ماجراجویی برای دوشیزه پسون فرستاده بود؛ «پس که این طور، حالا به افتخار من مجسمه برپا می کنند. قصه به آخر رسید، دیگر هیچ وقت نمی توانم برگردم. آدلین، تو را به رویای افتخاری که در سر داشتی، رساندم؛ اما به چه قیمتی؟» با این حال قضیه همان طور مسکوت ماند و تا سال ۱۹۱۳ هم هیچ آحدی خبر نداشت چه آمد به سر کسی که بعدها هنرش در نثرِ توصیفی لقبِ «حماسه سرای پرووانس» را برایش به ارمغان آورد. بین مردمِ توشاک که شایع است موقعِ بالا رفتن از اورست، اکسیژن کم آورده و از دنیا رفته و حتا پروفیسور کورنو^{۱۹} هم در مقدمه ای که برای چاپ اول سفرها و ماجراجویی ها نوشته، همین نظر را داشته.

با تمام این حرف ها، سال ۱۹۱۳ بود که چاپ کتابِ *خاطراتِ پیربندِ ماری* نوشته ی بازرسِ پوزول^{۲۰}، رگه های تازه ای از نور را بر حماسه سرای پرووانس و

سرنوشتِ تأسف بارش تاباند. این مأمور پلیس می نویسد «پنجشنبه، ۲۰ ژوئن ۱۹۱۰؛ امروز آلبر، سلمانی پیربندر که بیست سالی ریش و سیل مرا اصلاح می کرد، بر اثر حمله‌ی قلبی فوت کرد. بدبخت بیچاره را توی اتاق زیرشیروانی اش که پنجره هاش رو به اسکله باز می شود، پیدا کردم. نامه‌ای را توی دست هاش گرفته بود که اعتراف می کنم اصلاً نفهمیدم منظورش چیست. توی نامه نوشته بود "آقای آلبر مزیک عزیز، آخرین کارت تان که از ریو دو ژانیرو (برزیل) فرستاده بودید، دستم رسید. از شما ممنونم. لطفاً همین طور ادامه دهید. اما بیست سالی می شود که دیگر مرا خانم آدلین پیشاردون صدا می کنند. آخر با آقای پیشاردون، ماریوس، آرایشگر سرشناس ازدواج رسمی کرده‌ام؛ حتا هفت بار از او بچه دار شده‌ام. از این رو، احتراماً خواستگاری شما را که در تاریخ ۱۸۸۵/۶/۲ در حضور شهود انجام شد، رد و فاقد اعتبار اعلام می کنم. خیلی زودتر از این‌ها می خواستم طبق معمول با پست رستانت^{۲۱} از این قضیه باخبرتان کنم، اما آقای پیشاردون هربار نگذاشت؛ چون اولاً از کارت‌های شما خیلی خوشش می آید و خواندنشان حسابی سرش را گرم می کند، دوماً حالا دیگر با لطف و محبت شما یک مجموعه‌ی خیلی قشنگ از تمبرهای پستی دارد. اما با کمال تأسف باید به اطلاع تان برسانم از آن جا که هنوز موفق به پیدا کردن تمبر پنجاه سستی سرخ ماداگاسکار نشده، تمام مدت نیش و کنایه می زند؛ طوری که روزگaram را سیاه کرده. من که مطمئنم عکس آن چه او فکر می کند، شما عمدی برای عصبانی کردنش ندارید و گویا فقط حواس تان نبوده. بنابراین خواهش می کنم هر چه سریع تر آن چه لازم است، انجام دهید.» دست آخر هم با چنین امضایی، مقام ابدیت را تا حد معیارهای معمول پایین کشیده بود؛ «تا ابد به شما تعلق خاطر دارم: آدلین پیشاردون.»

تاریخی ترین داستان تاریخ

لاپاس^۱ پنج هزار متر بالاتر از سطح دریاست. اگر بخواهی سر به ارتفاعات بالاتر بگذاری، باید دست از نفس کشیدن برداری. آنجا دیگر فقط لامها هستند و سرخ پوست ها، سرزمین های بایر، برف های ابدی، دهکده های از نفس افتاده و عقاب ها. جویندگان طلا و پروانه های غول پیکر در دره های استوایی اش پر سه می زنند.

تمام دو سالی که شونتباوم^۲ در اردوگاه کار اجباری تورن برگ^۳ در آلمان سر می کرد، تقریباً هر شب در آرزوی لاپاس، پایتخت بولیوی بود و وقتی قشون امریکایی از راه رسید و به خیال او جهان آخرت را باز کرد، کلی دست و پا زد تا ویزای بولیوی بگیرد، با سماجت خیال باف های واقعی که می دانند چه طور وقت صرف کنند تا رویا شان عملی شود. شونتباوم در لوج^۴ لهستان خیاط بود، وارث سنتی باشکوه و عظیم که پنج نسل از خیاط های جهود چراغش را روشن نگه داشته بودند. او در لاپاس مستقر شد و بعد از چند سال رنج و زحمت کشیدن و حرص و جوش کار خوردن، بالاخره توانست آقا بالاسر خودش باشد و خیلی زود با نصب تابلو «شونتباوم، خیاط پاریسی» پیشرفتی نسبی به هم زد. سفارش ها روی سرش هوار شد و کمی بعد هم وغمش را گذاشت پای پیدا کردن دستیار.

کار راحتی نبود: سرخ‌پوست‌های سرزمین‌های مرتفع آند با کمال تعجب در تولید «خیاط پارسی» در مضیقه هستند و ظرافت سوزن، زیاد با انگشت‌هاشان سر سازگاری ندارد. شونتباوم حتماً مجبور می‌شد برای یاد دادن اصول اولیه این هنر وقت زیادی صرف کند تا این همکاری بتواند به سود برسد. بعد از کلی سعی و تلاش، با وجود کپی سفارش‌ها، مجبور شد به تنها ماندن تن بدهد. ولی یک ملاقات اتفاقی طوری این قضیه را راست‌وریس کرد که او نتوانست خودش را بزند به آن راه و ندید بگیرد دست خدا را که همیشه با او مهربان تا کرده بود؛ چرا که از سیصد هزار هم‌کیش لوجی‌اش، از معدود نجات‌یافته‌ها محسوب می‌شد.

شونتباوم آن بالا بالا‌های ده زندگی می‌کرد و گله‌های لا ما خروس خوان از زیر پنجره‌ی خانه‌اش رد می‌شدند. طبق قانون حکومتی که مقید است چهره‌ی پایتخت باید رنگ‌ویسوی امروزی بگیرد، عبور و مرور این جور حیوانات در خیابان‌های لا پاس ممنوع شده، ولی چون این حیوانات تنها وسیله‌ی حمل و نقل در باریکه‌راه‌ها و مال‌روهای کوهستانی هستند که پشت در جاده‌سازی به انتظار نشسته‌اند، بی‌شک بازدیدکننده‌های این سرزمین چه حالا و چه سال‌های سال بعد، عادت کرده‌اند صبح اول صبح بنشینند به تماشای منظره‌ی خارج شدن لا ماها از گوشه‌کنار شهر، با بار صندوقچه‌ها و خورجین‌ها.

برای همین هر روز صبح که شونتباوم راه مغازه‌اش را در پیش می‌گرفت، توی راه می‌خورد به این گله‌ها؛ تازه خودش هم خیلی لا ماها را دوست داشت، گرچه زیاد از دلیل این علاقه سر در نمی‌آورد؛ شاید فقط به این خاطر که توی آلمان لامایی وجود نداشت. دو سه تا سرخ‌پوست گله‌های بیست‌سی‌تایی از این حیوان‌ها را که می‌توانند بارهایی گاه تا چند برابر وزن‌شان را با خود بکشند، راه می‌انداختند سمت دهکده‌های دورافتاده‌ی رشته‌کوه آند.

یک روز که خورشید با زور و زحمت بالا آمده بود و شونتباوم داشت می‌رفت سمت لا پاس، خورد به یکی از این گله‌ها که تماشایش همیشه لبخندی

دوستانه روی صورتش می‌انداخت. قدم‌هاش را کمی یواش‌تر برداشت و دستش را دراز کرد تا همین‌طور که رد می‌شود، دستی بکشد به سروروی یکی‌شان. با این‌که توی آلمان پُر است از سگ و گربه، تا به حال هیچ‌وقت دست روی سر هیچ‌کدام نکشیده بود. هیچ‌وقت به صدای هیچ‌یک از پرنده‌هایی که توی آلمان آواز می‌خواندند، گوش نداده بود. مطمئناً به خاطر حضورش در اردوگاه‌های مرگ کم‌وبیش با آلمانی‌ها با احتیاط برخورد می‌کرد. اما وقتی داشت به پهلوی حیوان دست می‌کشید، نگاهش روی چهره‌ی سرخ‌پوستی که کنارشان راه می‌رفت، خشک شد. مرد پابره‌نه و تندتند قدم برمی‌داشت، عصایی گرفته بود دستش و در برخورد اول اصلاً توجه‌ی شونتباوم را جلب نکرد: نگاهِ سرسری‌اش کم مانده بود برای همیشه دست از این قیافه بردارد؛ صورتی زردنبو، استخوانی، با چهره‌ای فرسوده و سنگلاخی که گویا محصول قرن‌ها فلاکت جسمی بود. اما یک چیز آشنا، حسی که انگار قبلاً دیده این چهره را، چیزی به وحشتناکی کابوس، یک‌هو ته دل شونتباوم تکان خورد و درحالی‌که حافظه‌اش هنوز نمی‌خواست کمکش کند، هیجانی بی‌نهایت وجودش را گرفت. این دهان بی‌دندان، این چشم‌های درشتِ قهوه‌ای و مهربان که مثل زخمی ماندگار باز می‌شدند رو به جهان، این بینی غمگین و حتا این حالتِ طعنه‌ی همیشگی نیمچه تردید، نیمچه اتهام که موج می‌خورد توی صورتِ مردی که کنار لاماش راه می‌رفت، یکی‌یکی هوار می‌شد روی سر خیاط، درعین‌حالی که دیگر پشتش را به او کرده بود. یکهو فریادِ نصف‌ونیمه‌ای کشید و سرش را برگرداند و داد زد «گلوکمان^۵! تو کجا این‌جا کجا؟»

گریزه‌اش زبان ییدیش^۶ را چرخانده بود توی دهانش و مردی که مخاطبِ مکالمه بود، چنان پرید عقب که انگار یکهو جاییش آتش گرفته باشد. بعد زد به جاده و شروع کرد به دویدن، شونتباوم هم دنبالش خیز برداشت و پشت سرش با چنان سرعتی می‌دوید که در خودش سراغ نداشت؛ لاماهای هم با قیافه‌هایی

مغرور و قدم‌هایی سنگین راه‌شان را می‌رفتند. سر پیچ جاده رسید به مرد، دستش را گذاشت روی شانه‌اش و وادارش کرد بایستد. شک نداشت که خودِ گلوکمان بود. قضیه فقط به شباهتِ چهره مربوط نمی‌شد، بلکه امکان نداشت آن حالتِ رنج‌کشیده و قیافه‌ی پُر از سؤال و درعین‌حال بی‌زبان‌ش را به یاد نیاورد. همان‌طور مانده بود آن‌جا، گیر افتاده، تکیه داده به تخته‌سنگی سرخ، با دهان باز که لثه‌های بی‌دندان‌ش را به رخ می‌کشید.

شونباوم به همان زبان ییدیش فریاد زد «خودتی. وقتی من می‌گم خودتی، یعنی خودتی!»

گلوکمان وامانده سرش را تکانی داد و به ییدیش داد کشید «من نیستم! اسم من پدرونه. تورو نمی‌شناسم.»

شونباوم که موفق شده بود، فریاد زد «پس از کجا یاد گرفتی ییدیش حرف بزنی؟ تو کیندرگارتِن^۱ لا پاس؟»

دهان گلوکمان بیشتر از قبل باز شد. زیرچشمی‌نگاهی درمانده به لاماه‌ا انداخت، انگار ازشان کمک می‌خواست. شونباوم ولش کرد و پرسید «آخه از چی می‌ترسی بدبخت؟ من دوستم. کیو می‌خوای گول بزنی؟»

گلوکمان با صدایی تیز و گوش‌خراش و با التماس همچنان به زبان ییدیش شروع کرد به دادویداد «اسم من پدرونه!»

شونباوم دلش سوخت و گفت «حسای زده به سرت. خب پس، اسمت پدرونه... اینا رو چی می‌گی؟»

دستِ گلوکمان را گرفت و به انگشت‌هایش نگاهِ انداخت: دریغ از یک ناخن... «اینا چیه؟ سرخ‌پوستا ناخوناتو از بیخ کنده‌ن؟»

گلوکمان باز هم خودش را چسباند به تخته‌سنگ، سبقت و سخت‌تر از قبل. دهانش آرام آرام بسته شد و اشک‌ها از هم سبقت گرفتند برای مُر خوردن روی گونه‌هایش.

با لکنت گفت «لونی دی منو؟»

شونباوم تکرار کرد «لوت بدم؟ به کی لوت بدم؟ برای چی لوت بدم؟»
یکهو سر از موضوعی وحشتناک درآورد که راه گلوش را بست. پیشانی اش
پُر شد از دانه‌های عرق. ترس برش داشت، ترسی کریه و نفرت انگیز که یکهو
کروی خاکی را پُر کرد از خطری هولناک. بعد دوباره خودش را جمع و جور کرد
و فریاد زد «ولی همه چی تموم شده! پونزده ساله که تموم شده. تموم شده!»
تشنج، سیب گلوی گردنِ دراز و استخوانی گلوکمان را بالا پایین می کرد؛
نوعی گرفتگی آزاردهنده‌ی عضلات که به لبودهان حالت خنده می دهد،
خیلی سریع روی صورتش نشست و بلافاصله محو شد.

«همه‌ش همینو می گن! من که دیگه دلمو به وعده وعید خوش نمی کنم.»

شونباوم هوا را کشید توی ریه هاش؛ پنج هزار متر از سطح دریا بالاتر
بودند. اما خوب می دانست این نفس تگی دخیلی به ارتفاع ندارد. پس خیلی
جندی گفت «گلوکمان، تو همیشه اندازه‌ی خر نمی فهمیدی، ولی حداقل الان به
دست و پایی بزنی! همه چی تموم شده! دیگه هیتلری وجود نداره، دیگه از اس اس
خبری نیست، دیگه اتاق گاز نداریم. حتا به کشورم واسه خودمون داریم، ارتش
داریم، دادگستری داریم، دولت داریم! تموم شد! دیگه لازم نیست خودمونو قایم
کنیم!»

گلوکمان که هیچ نشانی از خوشحالی از خودش بروز نداد، زد زیر خنده
«هه هه هه! باور نمی کنم.»

شونباوم هوار کشید «چیو باور نمی کنی؟»

گلوکمان گفت «کشور! امکان نداره.»

همان طور که پا به زمین می کوبید، صدایش را بلند کرد؛ «یعنی چی که
وجود نداره؟ وجود داره! روزنامه ها رو نخونده‌ی؟»

گلوکمان خیلی راحت با قیافه‌ای بی نهایت بدجنس گفت «هه!»

«حتا این جا سفیرم داریم، توی لاپاس. می شه ویزا گرفت. می شه رفت اون جا.»

گلوکمان تأکید کرد «باور نمی کنم. یه کلک دیگه از آلمانیاست!»
 ترس افتاد توی جان شونبایوم. چیزی که وحشتش را بیشتر می کرد، قیافه ی بدجنس و حق به جانبِ گلوکمان بود. اگر حق با او باشد چه؟ یکپور رفت توی فکر. از آلمانی ها برمی آمد از این جور کلک ها توی چته داشته باشند. خودتان را معرفی کنید به همچین جایی، مدارکی را هم که ثابت می کند جهود هستید نشان دهید، بعد مجانی شما را می برند مملکت تان: خودمان را معرفی می کنیم، می گذاریم سوارمان کنند، بعد سر از یک اردوگاه کار اجباری درمی آوریم. فکر کرد: خدایا، چه فکرای داره به سرم می زنه؟ پیشانی اش را پاک کرد و دست و پا زد بخندد. دوزاری اش افتاد که گلوکمان هنوز هم دارد با قیافه ی آدم های همه چیزدان و زبرورنگ حرف می زند.

«این یه حقه ست برای این که همه ی ما رو باهم یه جا جمع کنن، همه ی اونایی رو که تونستن دربرن... بعد بندازن مون تو اتاق گاز... عجب فکریه، نه؟ آلمانیا از این کارا خوب بلدن. می خوان همه مونو بکشن اون جا، همه رو تا نفر آخر. بعدم، با یه ضربه... می شناسم شون.»

شونبایوم انگار دارد با بچه صحبت می کند، آرام گفت «ما الان یه دولتِ جهود داریم برای خودمون. اسم رئیس جمهورش پِن گوریونه^۹. ارتش داریم. تو سازمان ملل کرسی داریم. همه چی تموم شده، بهت می گم همه چی تموم شده.»
 گلوکمان گفت «باور نمی کنم.»

شونبایوم دستش را انداخت دور شانه هاش و گفت «بیا. از حالا به بعد با من زندگی می کنی. می ریم پیش یه دکتر.»

دو روز وقت گذاشت تا از حرف های بی ربطِ قربانی چیزی دستگیرش شود: از وقتی آزاد شده — که خودِ گلوکمان ربطش می داد به یک اختلافِ موقت بین

ضدیهودها — خودش را مخفی کرده در سرزمین‌های مرتفع آند، چون مطمئن بوده امروز و فرداست که اوضاع مثل قبل شود؛ بعد فکر کرده که اگر به عنوان یک کاروان سالار سیرا اسم و رسمی برای خودش به هم بزند، شاید بتواند از دست گشتاپو^{۱۱} دربرود. هربار که شونباوم سعی می‌کرد برایش توضیح دهد که دیگر از گشتاپو خبری نیست و هیتلر مُرده و آلمان اشغال شده، گلوکمان فقط شانه‌هاش را بالا می‌انداخت و قیافه‌ی زیرورنگ‌ها را به خودش می‌گرفت: بیشتر از او حالی‌اش می‌شد، امکان نداشت دم به تله دهد؛ وقتی شونباوم تیر آخر را می‌زد و عکس‌های کشورشان، مدرسه‌هاش، ارتش و جوان‌های مصمم و اسیدوارش را نشان می‌داد، گلوکمان یکهو شروع می‌کرد به خواندنِ مرثیه‌ای برای مُرده‌ها: گریه می‌کرد برای این قربانی‌های بی‌گناهی که با حق‌های دشمن بالاخره همه‌شان یک‌جا جمع شده بودند. اتفاقی که قتل‌عام‌شان را بسیار راحت‌تر کرده بود، درست مثل دورانِ جهود محله‌ی ورشو^{۱۲}.

مشاعرش درست کار نمی‌کرد؛ شونباوم از خیلی وقت پیش این را فهمیده بود. حقیقتاً در رویارویی با وحشی‌گری‌ها و بی‌رحمی‌های بی‌حد و اندازه‌ای که تحمل کرده بود، عقلش کمتر از بدنش تاب آورده بود. توی اردوگاه گلوکمان شده بود سوگلی قربانی‌های هاوِ پتمان شولتسه^{۱۳}، فرمانده اس‌اس، یک وحشی مردم‌آزار^{۱۴} که مقامات با دقت تمام انتخابش کرده بودند و می‌دانست چه‌طور جواب تمام و کمالی بدهد به آن همه اعتمادی که بهش کرده‌اند. معلوم نیست برای چه گلوکمان بدبخت را مظلوم گیر آورده بود. هیچ‌کدام از زندانی‌ها به‌خصوص آن‌ها که از این قضیه خبر داشتند، فکرش را هم نمی‌کردند گلوکمان از زیر دست‌های او جان سالم دربربرد. او هم مثل شونباوم خیاط بود. با آن‌که انگشت‌هاش کم‌ویش از عادتِ سوزن دست گرفتن افتاده بودند، خیلی زود دوباره مهارتِ کافی را پیدا کردند برای شروع کار و مغازه‌ی «خیاطِ پارسی» بالاخره توانست جلوی سفارش‌هایی که هجوم می‌آوردند، سری بلند کند.

گلوکمان هیچ وقت با هیچ احدی حرف نمی زد. گوشه ای تاریک، روی زمین، پشت میز کارش را می کرد. خودش را از تیررس نگاه مشتری ها قایم کرده بود و فقط شب ها می رفت بیرون تا سری به لاماها بزند و ساعت ها و ساعت ها با مهربانی پشم های زیر پهلوشان را نوازش کند؛ و همیشه توی نگاهش برقی بود از درکی دردناک، از معرفتی تمام و کمال که گاه از لبخندی که یک آن روی لب هاش سر می خورد، می شد بهش پی برد. دوبار سعی خودش را کرده بود که بزند به چاک: بار اول موقعی که شونتباوم اتفاقی گفته بود آن روز شانزدهمین سالگرد سقوط آلمان هیتلری است و بار دوم وقتی سرخ پوست مستی زده بود به عربده کشی توی خیابان که یک «رئیس بزرگ می خواد از کوه بیاد پایین و خودش کارا رو دست بگیره».

تازه شش ماه بعد از اولین دیدارشان، در هفته ی یوم کیور^{۱۳}، بالاخره از رفتار گلوکمان می شد فهمید خیلی تغییر کرده. آدم حس می کرد اعتماد به نفسش بالا رفته، کم و بیش به آرامش رسیده، آزادی را لمس کرده. دیگر موقع کار کردن قایم نمی شد و حتا یک روز صبح که شونتباوم داشت پا می گذاشت توی مغازه، صدایی شنید که باورش واقعاً سخت بود: گلوکمان زده بود زیر آواز. راست راستش این که داشت خیلی آرام یکی از آهنگ های قدیمی جهودهای مرزنشین روسیه را زیر لب می خواند. زیرچشمی نگاهی سریع انداخت به دوستش، نخ را بُرد تا لب هاش، تو کرد، سوزن را نخ کرد و آهنگ قدیمی غمگین و ملایمش را از سر گرفت. شونتباوم یک آن امیدوار شد: شاید خاطره ی دردناکی که توی سر قربانی جا پهن کرده بود، بالاخره داشت از ذهنش پاک می شد. معمولاً بعد از شام گلوکمان سریع می رفت و روی تشکی که توی پستوی مغازه جاساز کرده بود می خوابید. خوابش هم خیلی کم بود، ساعت ها کز می کرد آن کنج، زل می زد به دیوار با نگاهی وهم ناک که به هر چیزی هر قدر ساده و خودمانی، رنگ و بوی وحشت می داد و هر صدایی توی گوشش تبدیل می شد به فریاد

احتضار. اما یک شب، بعد از بستن مغازه، وقتی شوننبوم بی مقدمه و ناگهانی برگشت آن‌جا تا کلیدی را که یادش رفته بود بردارد، میج رفیقش را گرفت که داشت یواشکی غذای سردشده‌ای را می‌گذاشت توی زنبیل. خیاط کلیدش را پیدا کرد و رفت بیرون، اما جای برگشتن به خانه، پشت درِ درشکه‌رو قایم شد و توی خیابان منتظر ماند. بعد گلوکمان را دید که یواش بیرون آمد؛ همان‌طور که زنبیل آذوقه را زده بود زیر بغل، فرو رفت در دلِ شب. شوننبوم فهمید رفیقش هر شب با همان وضع غییش می‌زند، زنبیل آذوقه‌اش را همیشه می‌گیرد زیر بغلش و وقتی کمی بعدش بر می‌گردد، زنبیل خالی است و قیافه‌ی زبروزرنگ‌ها را به خودش گرفته و خوشحال و خندان است؛ انگار کاری کرده کارستان. خیاط خیلی دلش می‌خواست از همکارش علت رفت و آمدهای شبانه‌اش را پرسد، اما چون می‌دانست ذاتاً تودار است و می‌ترسید ته دلش را خالی کند، ترجیح داد ازش سؤال نکند. صبر به خرج داد و بعد از ساعتِ کارش توی خیابان کمین کرد و وقتی شبی را دید که یواشکی از مغازه بیرون آمد و با مهارتِ خاص خودش راه مقصدِ مرموز را در پیش گرفت، افتاد دنبالش.

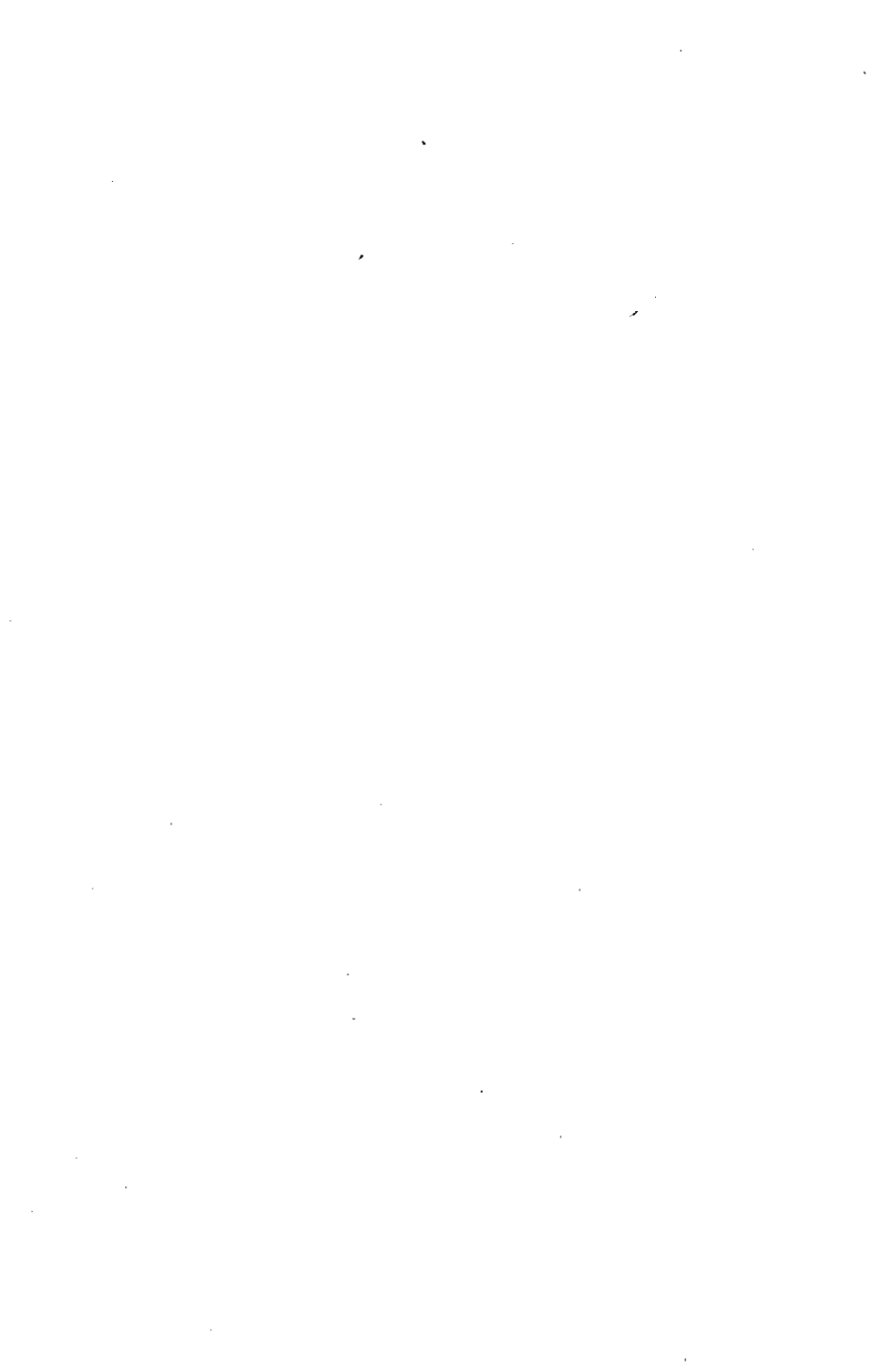
گلوکمان تندتند راه می‌رفت، به سرعت از کنار دیوارها می‌گذشت، هرازگاه بر می‌گشت عقب، انگار می‌خواست هر جور تعقیب و گریز احتمالی را نقش بر آب کند. آن همه دقت و توجه بی‌نهایت خیاط را کنجکاو کرده بود. از پشتِ دری به دری دیگر جست می‌زد و هر وقت همکارش سر بر می‌گرداند، غیب می‌شد. شب شده بود و شوننبوم چندبار نزدیک بود ردِ رفیقش را گم کند؛ اما با این‌که هیکلی بود و قلبش کم‌وبیش خسته، هربار توانست دوباره گیرش بیاورد. گلوکمان بالاخره رفت توی یکی از دالان‌های خیابان رُولوسیون. خیاط یک لحظه منتظر ماند، بعد نوک پا پشت‌مرش دوید. پا گذاشته بودند توی یکی از دالان‌های کاروانسرای بازار بزرگِ استتسیون^{۱۵}؛ جایی که لامپ‌ها هر روز صبح با بارهاشان از آن‌جا راه می‌افتادند سمت کوه. سرخ‌پوست‌ها روی زمین کاه پهن

کرده و خوابیده بودند؛ بوی پهن و کود پیچیده بود. لاهاها گردن‌های درازشان را سیخ کرده بودند بین صندوق‌ها و بارویندیل‌شان. خروجی دوم، درست روبه‌رو، کوچکی تنگ و باریکی دهن باز می‌کرد که با نور ضعیفی روشن می‌شد. گلوکمان غیش زده بود. خیاط یک لحظه منتظر ماند، بعد شانه‌هاش را بالا انداخت و آماده شد تا از همان راهی که آمده، برگردد. گلوکمان برای رد گم کردن، طولانی‌ترین مسیر را آمده بود. شونباوم تصمیم گرفت از راه مستقیم، یعنی از وسط بازار، برگردد خانه‌اش.

تازه به زور و زحمت پا گذاشته بود توی معبری تنگ و تَرش که می‌رساندش مقصد؛ یکهو حواسش رفت پی نور یک چراغ استیلن^{۱۶} که از لای بادگیر سردابی سوسو می‌زد. نگاهی سرسری انداخت سمتِ روشنایی و گلوکمان را دید. ایستاده بود جلوی یک میز و داشت خوراکی‌ها را از زنبیلش درمی‌آورد، می‌چید روبه‌روی یارویی که پشت به بادگیر نشسته بود روی یک چهارپایه. گلوکمان تکه‌ای کالباس خشک گذاشت روی میز، با یک بطری آبجو، چندتا فلفل قرمز و مقداری نان. مردی که شونباوم هنوز صورتش را ندیده بود، چیزی گفت و گلوکمان خیلی سریع توی زنبیل را گشت، سیگاری پیدا کرد و گذاشت روی سفره. خیاط مجبور بود به‌زور نگاهش را از صورتِ رفیقش بکند: قیافه‌اش وحشتناک شده بود. لب‌خند می‌زد، ولی آن چشم‌های گشاد، خیره، مشتاق و پُر تبوتاب به لب‌خندی که طور عجیبی بوی پیروزی می‌داد، رنگ‌وبوی جنون می‌بخشید. همان موقع مرد سرش را برگرداند و شونباوم شناختش: اس‌اس شولتسه، شکنجه‌گر اردوگاه تورنبرگ را شناخت. یک‌آن خیاط امیدوار شد که شاید خطای دید داشته یا چشم‌هاش خوب ندیده؛ ولی اگر یک قیافه باشد که ابداً امکان نداشت فراموش کند، خود هیولاش بود. یادش آمد شولتسه بعد از جنگ غیش زده؛ یک مدت می‌گفتند مُرده، بعدش شایع شد زنده است و امریکای جنوبی مخفی شده. حالا، روبه‌روی خودش می‌بیندش: بی سروپای پُر ادعای چُل‌من با موهای کوتاه سیخ‌سیخ و نیش‌خندی که

روی لب‌هاش نشسته بود. اما آن‌جا چیزی وجود داشت وحشتناک‌تر از حضور هیولا: بودنِ گلوکمان. چه حماقتِ عجیبی کشانده بودش آن‌جا؟ پیش کسی که گلوکمان را کرده بود قربانی سوگلی خودش، کسی که بیشتر از یک سال با شور و شوق برای شکنجه‌اش حرص می‌زد؟ دیوانگی چه کرده بود با او که این‌طور هر شب می‌کشاندش این‌جا تا جای کشتنِ شکنجه‌گرش یا تحویل دادنش به پلیس، به او غذا دهد؟ شونتباوم حس کرد ذهنش به هم ریخته؛ نقرتی که داشت تجربه می‌کرد از حد تحملش خارج بود. سعی کرد فریاد بکشد، کمک بخواهد، مردم را جمع کند، ولی تنها کاری که توانست از پشش برآید، این بود که دهانش را باز کند و دست‌هاش را تکان دهد: صدایش درخواستش را رد کرد و او همان‌جا با چشم‌هایی از حلقه درآمده ماند به تماشای قربانی که داشت در بطری آبجو را باز می‌کرد تا لیوانِ شکنجه‌گر را پُر کند. مجبور شد چند لحظه همان‌طور در بی‌خبری مطلق سر کند: مهمل بودنِ نمایشی که جلو چشم‌هاش در حال اجرا بود، حس تشخیص واقعیت را از او می‌گرفت. فقط وقتی فریادِ خفه‌ای از تعجب کنارش شنید، بالاخره به خودش آمد: توی روشنایی مهتاب، گلوکمان را دید. دو مُرد لحظه‌ای همدیگر را نگاه کردند، یکی با عصبانیت از این‌که نمی‌فهمید موضوع چیست و دیگری با لب‌خندی حيله‌گرانه و کم‌وبیش وحشیانه روی صورتی که چشم‌هاش از آتش جنونی پیروزمندانه می‌درخشیدند. بعد شونتباوم صدای خودش را شنید که به زحمت می‌توانست بشناسدش؛ «بیشتر از یه سال هر روز شکنجه‌ت می‌کرد. جوتو به لب رسوند، عذابت داد. حالا عوض این‌که پلیس صدا کنی، هر شب برات خوردنی می‌آری؟ آخه همچین چیزی ممکنه؟ دارم خواب می‌بینم یعنی؟ چه‌طور می‌تونی همچین کاری کنی؟»

چهره‌ی قربانی، حالتی زیرکانه‌تر از قبل به خود گرفت و از اعماق روزگار صدایی چند هزارساله شنیده شد که مو بر تن خیاط راست کرد و قلبش را از تپش انداخت؛ «قول داده دفعه‌ی بعد باهام مهربون‌تر باشه!»



بیست سؤال از رومن گاری

مصاحبه‌ی کارولین مانی^۱ با رومن گاری

در فوریه‌ی ۱۹۷۸، سه سال قبل از خودکشی نویسنده

چیزهایی که راجع به شما می‌نویسند، می‌خوانید؟

نه لزوماً. نقدهایی که زیر دستم بیایند، می‌خوانم. اول نگاه می‌کنم ببینم نویسنده‌ی مطلب کیست؛ که اغلب، یا اسامی جعلی‌اند، یا نقدها مغرضانه و سطح پایین. انگیزه‌هاشان را می‌دانم یا به گوشم می‌رسانند. اصلاً برایم مهم نیستند. هر اثری که در فرانسه چاپ می‌کنم، دست‌کم صد نقد درباره‌اش نوشته می‌شود. دیگر اهمیتی به نوشته‌های مطبوعات محلی نمی‌دهم، خیلی عینی به قضیه نگاه می‌کنند. با این راورس می‌که در پیش گرفته‌ام، دیگر نمود درصد می‌فهمم کدام نقد واقعاً ارزش خواندن دارد.

خیلی وقت است که دست به قلم اید؟

دوازده سالم بود که شروع کردم به نوشتن. لهستان بودم. اولین اثر ادبی‌ام ترجمه‌ی شاخه‌ی فلسطین بود، شعری از لرماتوف؛ شاعری که مثل پوشکین در یک دونل جانش را از دست داد. این ترجمه را در روزنامه‌ی مدرسه‌ای که آن

زمان می‌رفتم، چاپ کردم. از همان روز طوری دیوانه شدم که هرگز دست از نوشتن برنداشته‌ام.

به چه زبانی می‌نوشتید؟

داستان آفتاب پرست را شنیده‌اید؟ روی کف پوش آبی که بگذارندش، رنگش آبی می‌شود. روی کف پوش زرد، زرد می‌شود. روی کف پوش قرمز، قرمز می‌شود. روی کف پوش چهارخانه که بگذارندش، دیوانه می‌شود. من دیوانه نشدم، نویسنده شدم. اولین رنگم، روسی بود، بعد از انقلاب شدم لهستانی و شش سال آن‌جا ماندم. بعد راهم افتاد به جنوب فرانسه، دیرستان نیس، هوانوردی، ده سال در آژاکس، پانزده سال سیاست‌مدار، ده سال امریکا، در شغل دوزبانه‌ای فرانسه - انگلیسی، خبرنگاری در روزنامه‌ها... بفرما. شدم آفتاب پرستی که عقلش کار می‌کند.

آیا مادران به چهره‌ای که در وعده‌ی سپیده‌دم ساخته‌اید، شباهت دارد؟

تمام‌قد. بیشتر به این معنا که در ارائه‌ی شخصیت اغراق نکرده‌ام. اگر تغییری هم داده باشم، بیشتر در محدودیت‌ها و تواضع و حجب و حیاش بوده. تازه، «گاری» نام هنری مادرم بوده... از نظر مادرم من همیشه همان بچه‌ی هشت‌ساله بودم، و اگر این‌طور نبود، من هیچ‌وقت به داستان‌سرایی و افسانه‌پردازی رو نمی‌آوردم. همه‌ی بچه‌ها قصه تعریف می‌کنند و وقتی بزرگ می‌شوند، دست از داستان گفتن برمی‌دارند. اما من دست برنداشتم. مطمئنم یک جایی از وجودم همان‌طور کودک مانده. همیشه گفته‌ام که مادرم اولین ژنرال دو گلی بود که به خود دیدم. دیوانه‌وار عاشق فرانسه بود. وقتی داشت تاریخ فرانسه را به من یاد می‌داد، از جنگ سال ۷۰^۲ صرف‌نظر کرد؛ چون دوست نداشت دوباره یاد شکست فرانسه در آن جنگ بیفتد. دیرستان نیس که می‌رفتم، فهمیدم که بین ناپلئون سوم^۳ و ۱۹۱۴^۱، جنگ

۷۰ بوده. از من قایم‌ش کرده بود. الان من یک پسر ۱۴ ساله دارم، رفتار من با این پسر، همان رفتاری است که مادرم با من داشت. من یک مادرم، نه پدر.

احساس مهاجر بودن دارید؟

به آن معنا که آلبر کامو از واژه‌ی «بیگانه» تعبیر کرد، بله، همیشه. اما به آن معنا که از ریشه‌ام جدا شده باشم، مطلقاً. من معضلات و مشکلات این‌چنینی ندارم. وقتی چندبار از ریشه درمی‌آیی، مشکل ریشه تبدیل می‌شود به مسئله‌ی ساکی سفری که در آن خودت را این طرف و آن طرف می‌بری.

رمان‌های شما برخاسته از چه نوع مشقت‌هایی است؟

به هیچ وجه نمی‌دانم چه طور می‌نویسم‌شان و ایده‌هاشان از کجا به ذهنم خطور می‌کند. هرگز در طول عمرم ایده‌ای برای نوشتن رمان نداشته‌ام. هر وقت لازم باشد می‌نشینم پشت میز و آن وقت است که سروکله‌ی رمانم پیدا می‌شود. اگر می‌خواستم برای رمان‌هایی که می‌نویسم طرح بریزم و پلان داشته باشم، هرگز یک کتاب هم بیرون نمی‌دادم. خودش هر وقت بخواهد می‌آید، بی کوچک‌ترین ایده‌ای در راستای مسیری که در پیش دارم. گاه با یک تیتیر ظاهر می‌شود، گاه با یک فضا، گاه با یک شخصیت؛ چیزی در این باره نمی‌دانم.

شده کارتان که تمام شد، دوباره بخوانیدش؟

اگر دوباره بخوانم، موقع خواندن حس می‌کنم خیلی بد نوشته‌ام. برای همین از اول می‌نویسمش و دوباره تصحیحش می‌کنم. اما موقع تمام شدن روشنائی زن، وحشت کرده بودم. یکهو فهمیدم که واقعاً تسلیم شده‌ام. تمام و کمال. کم مانده بود اصلاً ندهمش برای چاپ؛ به خاطر حجب و حیا، به خاطر غرورم. حس می‌کردم دست‌وپا بسته تسلیم شده‌ام.

نظرتان درباره‌ی ظاهران چیست؟

من مخلوطی هستم از گری کوپر^۵ و رودولف والتینو^۶، البته کمی بهتر، به خاطر چشمان آبی، سیلِ جان گیلبرتی^۷، صدای جان باریموری^۸، شیک‌پوشی لیلی هاواردی^۹. همین است! آدم نمی‌تواند از تیپ و قیافه‌ی خودش خوشش بیاید. می‌فهمید منظورم چیست، شما، آدم‌ها؟... باید خیلی خودشیفته باشیم که از شکل و شمایل خودمان خوشمان بیاید. هر آدمی درباره‌ی خودش نظری دارد، درباره‌ی شکل و قیافه‌اش، اخلاقش، تفکراتش، اصلاً تمام مردم دنیا می‌خواهند بدانند نظر بقیه درباره‌ی آن‌ها چیست. اگر امکاناتش را داشتم، خودم را جور دیگری می‌ساختم.

اولین برخوردتان با مردها، با زن‌ها، چه‌طور بود؟

حرف زدن درباره‌ی این قضیه سخت است، چون ماجرای برخورد با زن، فطری است. اما با مردها بیشتر می‌شود متفکرانه رفتار کرد. من کاملاً ناتوانم از قضاوت کردن درباره‌ی زنان. وقتی با زن طرف می‌شوم، هیچ مقیاس و معیاری نمی‌توانم روکنم. به‌نظر من در وجود هیچ زنی دنبال مادرم نمی‌گردم، بیشتر دنبال دخترم هستم... اما وقتی فکر می‌کنید زن واقعاً می‌تواند نیمه‌ی وجودتان باشد، دنبال چیزی توی وجودش می‌گردید که کامل‌تان کند؛ آن هم نه به معنای ناتوانی یا عجز خودتان. منظورم را می‌فهمید؟ دیگر آن‌چه به حساب می‌آید درست‌کاری و صداقت طرفین است؛ نوعی وفاداری از ته دل، به معنای واقعی کلمه، رجحانِ مطلقِ دیگری بر خودت. اصل همین است: از صمیم قلب چشم‌امید همدیگر باشید. باقی چیزها اهمیت ندارد.

تا به حال خیانت کرده‌اید؟

تا جایی که یادم می‌آید، نه. کارهایی کرده‌ام که الان خودم را سرزنش می‌کنم، اما هرگز خیانت نکرده‌ام. کسانی را رنجانده‌ام، گریه‌ای را اذیت کرده‌ام، این‌ها را

به خاطر دارم. از وقتی چهل سالم شده، این فکرها بیش از حد آزارم می دهند. اصلاً وحشت دارم از رنجاندن و آزار دادن.

اغواگری؟

متفردم از شما، از «بازاریابی» در رابطه. برای این که مجبوری شخصیت را بفروشی تا خوشایند زنی شوی یا خودت را به مردی تحمیل کنی. مثل کارگردان ها که مجبورند برای تهیه کننده ها دلبری کنند تا بار مالی فیلم شان را بر عهده بگیرند. حال من به هم می خورد از این کار. وحشتناک است. من دلبری بلد نیستم. دلبری، فن است. از تعجب دهانم باز می ماند وقتی می بینم مثلاً همین امروز روز که قضیه فمینیسم یا تساوی حقوق زن و مرد ورد زبان ها شده، هنوز هم این آقایان هستند که باید دنبال زن ها بدونند و هرگز عکس این قضیه اتفاق نمی افتد. از این رفتار وحشت آسب شناختی دارم. شاید به این دلیل که وقتی پسر بچه بودم، از نه شنیدن، به شدت می ترسیدم. هرگز نفهمیدم چرا همیشه همه ی راه را یک تهِ خودم باید بروم. این والس اغواگری، این تزیین قلم های اشتباه، آرایش رفتارهای غلط، یک کثافت کاری مبتذل است...

از همه بیشتر از کدام نقطه ضمه فستان بدتان می آید؟

بی صبری. نمی توانم منتظر بمانم و سر فرصت کاری را انجام دهم. کافی است بیاید ببینید چه طور غذا می خورم. حتا آن قدر صبور نیستم که لقمه ام را بجوم.

آرام و قرار ندارید....

وحشتناک. از بعضی رفتارهای تند و تیزم ایراد می گیرند، که البته بیشترشان نسنجیده است، بعضی افراط کاری های طبیعی حتا، بعضی رقابت ها. ولی دیگر کم و بیش از این کارها ازم سر نمی زند. من زیادی بداهه گو هستم. وقتی

می نویسم هم بداهه گویی می کنم؛ نمی دانم می خواهم تهش به چی برسم. توی زندگی هم همین طورم. بی قرار...

ترس‌تان از چیست؟

تمام نوشته‌هایم بار یک قایق شده‌اند روی موجی از حس یک فاجعه. همان که در آخرین زمانم تعهد روح هم توضیحش داده‌ام. من فویای بمب اتم دارم، ترس از استفاده‌ی نادرست از انرژی هسته‌ای، از تکثیر سلاح‌هایی که فرمانروایی بشر را دست گرفته‌اند، از این ماهیتی که انسانیت را با تکیه بر تسلیحات تغییر می‌دهد. من عمیقاً از خشونتِ تروریسم ایدئولوژیک وحشت دارم، چه این عمل از راست‌گراها سر بزنند، چه از چپ‌گراها. هیچ‌یک تمام و کمال حق نیستند. همه چیز نسبی است. به محض مواجه شدن با هر نوع تعصبی، مخالفت خودم را اعلام می‌کنم. من در طول زندگی‌ام، به شدت، با گوشت و پوستم، بهای انواع و اقسام تعصب‌ها را تمام و کمال پرداخته‌ام.

پس شما آدم معتقدی نیستید؟

من به انسانیت اعتقاد دارم که امروزه در بحث‌های جامعه‌شناسی و حتا فلسفی از همه بیشتر تهدید شده است. درباره‌ی رابطه‌ام با خدا باید بگویم خیلی ساده به کسانی که به او اعتقاد دارند، احترام می‌گذارم. از من بر نمی‌آید که آدم‌های مذهبی را تحقیر یا مسخره کنم، اما خودم عاری از تئودوی مذهبی هستم.

می‌شود درباره‌ی عنوان تعهد روح توضیح دهید؟

در مقدمه‌ی کتاب توصیفی ارائه کرده‌ام درباره‌ی روح: بینشی که هر کس از مقام و منزلت خود، از عزت و شرف خود دارد؛ کلمه‌ای که دیگر تبدیل به تابو شده، احترام و اکرامی که مفهوم والای انسان را به ما القا می‌کند. عنوان، سه معنا دارد.

سلاح‌های اتمی منافعی این مفهوم هستند که جهان در قبال روح انسان‌ها متعهد است، چیزی که درباره‌ی ناخدای یک کشتی هم گفته می‌شود. ما حق نداریم غول‌های تخریب بسازیم، تخریب جسم‌ها مان، تمدن مان، معنویت مان. اسمش را گذاشتم تعهد روح باز برای این که رمان درباره‌ی دانشمندی است که یک منبع انرژی جدید ابداع می‌کند: روح انسان را درست لحظه‌ی مرگ می‌گیرند و برای راه انداختن انواع ماشین ازش استفاده می‌کنند؛ به زحمت کنایه می‌زنند به آن چه که در حال وقوع است، چرا که انسان‌ها شده‌اند شریک جرم و همدستِ نظام‌های ایدئولوژیک و اردوگاه‌های کار اجباری که توی شان شیرجه زده‌ایم. و بالاخره معنای سومش همان تعهد است، یک رمان متعهد؛ شوخی، طنز، هجو... تعهدی مقابلِ آن چه که در جهان امروزی مان در حال وقوع است.

وقتهایی که نمی‌نویسید، چه می‌کنید؟

شنا می‌کنم. زیاد. دستِ کم روزی یک کیلومتر شنا می‌کنم. هر روز. نیاز دارم که از بدنم هزینه کنم؛ بی آن که بخوام ورزشکار حرفه‌ای باشم. اما آدم زمستان نیستم. زمستان که می‌شود، دوست دارم خیلی خیلی کمتر کار کنم و بیشتر بخوابم.

فکر نمی‌کنید یک جوهرهایی برای علم شاخ‌وشانه کشیده‌اید؟

من از علم کینه‌ای به دل ندارم، از بی مسئولیتی بعضی دانشمندان دلخورم. بیانیهِ پلر بمبِ هیدروژنی را خوانده‌ام. می‌گفت مطلقاً در قبال خرابی‌ها و خسارت‌های احتمالی ناشی از بمبش مسئولیتی ندارد. عجیب است! دیگر کارشان همین شده: تعداد بسیاری از دانشمندان شروع می‌کنند به ابداع چیزی به کلی وحشت‌آور تا بعدش بروند یک بیانیهِ امضا کنند علیه استفاده از آن چه اختراع کرده‌اند. در تعهد روح آشکارا می‌گویم که راهی نمانده جز پاسخ به

خطرات و خسارات علم، باز هم علم. من مخالف این بینش هستم که وقتی احتمال انجام کاری وجود دارد، آن کار باید انجام شود. همین است که راه می افتند سمت نهایت امکان به ثمر نشستن هر نوع اختراعی، بی آن که نگران عواقبش باشند. جایی گفته ام که تکنولوژی مخارج قضای حاجت علم است. در واقع نمی توان علم را مسئول برخی عواقب نامعقول نشانه گیری تکنولوژی سمت کشفیات علمی دانست. به علاوه، یکی از ظواهر وحشتناک جامعه ی مصرفی ما همین است. من موقع نوشتن این رمان، سر از اسناد و مدارک کلانی در آوردم. حتماً می دانید در حال حاضر در استنفورد سلسله دست کاری هایی در ژنتیک در حال انجام است که نتایجش مطلقاً مشخص نیست. ممکن است منتهی شود به احتمال وقوع بیماری های مسری دردناک یا خلق موجودات زنده ای که هدایت شان از دستان ما خارج است. دانشمندان همان هیجانی را دارند که ژنرال ها تجربه اش می کنند. طرح اصلی اولین بمباران اتمی، به هیروشیما اختصاص نداشت؛ بلکه متعلق بود به کیوتو، مهد تمدن ژاپن. چون ژنرال ها ادعا داشتند با توجه به سطح بالای فرهنگ و تمدن ملت، آن ها بهتر می توانند وحشت آن چه را که بر سر شان می آید، درک کنند. این ها ساخته و پرداخته ی ذهن من نیستند، این یک سند تاریخی است. حالا درست است که دانشمندان نابغه ای داریم، اما چه کسی می تواند نبوغ این دانشمندان را کنترل کند؟ دانشمندان باید کمی بیشتر درباره ی کارهایی که انجام می دهند فکر کنند.

پیری؟

فاجعه است. ولی دستش به من یکی نمی رسد. هرگز. به نظرم باید چیز دردناکی باشد. ولی درباره ی خودم باید بگویم من قادر به پیر شدن نیستم. من پیمانی بسته ام با آن خدای بالاسر، می فهمید؟ با او عهده ی کرده ام که طبق قرارداد، هرگز پیر نخواهم شد.

پی‌نوشت

پرندگان می‌روند در پرو بمیرند

۱. Guano؛ گوانو، کود مرغی یا کود مرغ دریایی؛ در خاک‌شناسی به رسوبات فسفات‌ناشی از فضولات پرندگان دریایی، خفاش‌ها و فک‌ها گفته می‌شود. کود مرغی ماده‌ای گرانبه‌ایست با درجه فسفر و نیتروژن بالاست. نیز یکی از اجزاء ساخت باروت است و در مهمات‌سازی نظامی به کار می‌رود. گوانو کودی بسیار قوی است. در اصل، دلیل اصلی بروز جنگ اقیانوس آرام میان پرو، بولیوی و شیلی به این خاطر بود که بولیوی قصد داشت بر گردآورندگان گوانو شیلی مالیت بپندد.

۲. Lima؛ پایتخت پرو.

۳. Benares؛ شهری بر کرانه‌ی رود گنگ در هند و یکی از هفت دهکده‌ی مقدس هندوها و بودایی‌ها.

۴. حکومت اسپانیا تا ۱۹۲۱ م. مشروطه بود و پس از آن به جمهوری تبدیل شد. در ژوئیه‌ی ۱۹۳۶ ارتش اسپانیا کوشید دولت را ساقط کند نتیجه‌ی این کار جنگی داخلی بود که طی آن ۳۰۰ هزار نفر کشته شدند. آلمان نازی و ایتالیای فاشیست به حمایت از ژنرال فرانکو (۱۹۷۵ - ۱۸۹۲) پرداختند. در ۱۹۳۹ فرانکو در جنگ داخلی پیروز شد. او پس از پیروزی تا زمان مرگش بر اسپانیا حکومت کرد. در طول سال‌های سیاه سلطه‌ی دیکتاتور فرانکو، فضای اختناق و عوام‌فریبی پیداد می‌کرد و مخالفان یا اعدام می‌شدند یا تبعید؛ به گواهی محققان در سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۴ تعداد اعدام‌های سیاسی به رقمی حدود ۲۰۰ هزار نفر رسید. طی این سال‌ها حزب‌ها به نهادهای دولتی و فرمایشی تبدیل شدند که در جهت تبلیغات رژیم پیش می‌رفتند. روزنامه‌ها زیر تیغ سانسور یکی‌یکی توقیف می‌شدند تا سال ۱۹۵۰ فقر و گرسنگی در اسپانیا به اوج رسید، فضای فرهنگی اسپانیا پُر شده بود از صحنه‌های تئاتر با کمدهای سرگرم‌کننده و بی‌خطر و داستان‌سرایی‌هایی عامیانه و کنترل‌شده و تولید انبوه ملودرام‌های سینمایی. هنرمندان، دانشمندان و نخبگان اسپانیا نیز یکی پس از دیگری مجبور به ترک وطن شدند؛ کسانی نظیر خوان شاعر و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، راسون سنتر رمان‌نویس، پابلو کاسالز موسیقی‌دان، لونیس

بونوئل فیلم ساز، فرناندو آرابال نمایش نامه نویس و سورو اخوآ بیوشیمیست برنده‌ی جایزه‌ی نوبل از این جمله‌اند.

۵. Andes؛ رشته کوهی به طول ۷۱۰۰ و عرض ۲۰۰ تا ۱۸۰۰ کیلومتر که عنوان طولانی‌ترین رشته کوه جهان را به خود اختصاص داده است. آند که در غرب امریکای جنوبی واقع شده، از ونزوئلا آغاز می‌شود، از کلمبیا و اکوادور و پرو و بولیوی و شیلی می‌گذرد و در آرژانتین به جنوبی‌ترین نقطه‌ی قاره می‌رسد.

۶. Sierra Madre؛ رشته کوهی در شرق مکزیک.

۷. Fidele Castro؛ (... - ۱۹۲۶) فیلیل آلخاندرو کاسترو، رهبر انقلاب کوبا، که در سال ۱۹۴۷ میلادی عضو حزب مردم این کشور، معروف به حزب ارتدوکس شد. کمی بعد رهبری جناح چپ حزب را بر عهده گرفت و بلافاصله داوطلب عضویت در یک گروه مسلح برای مبارزه علیه نظام رافائل تروخیو در جمهوری دومینیکن شد. کاسترو در سال ۱۹۵۹ میلادی توانست نظام فالگنسیو باتیستا را شکست دهد و حکومت کوبا را دست گیرد.

۸. واحد پول کشور پرو.

۹. Vercors؛ دژی در دل طبیعت؛ از پایگاه‌های اصلی نهضت مقاومت فرانسه در جنگ جهانی دوم.

۱۰. per favor؛ به معنای لطفاً.

۱۱. The happy few؛ الکی خوش؛ اشاره دارد به چند خطی از نمایش نامه‌ی هنری فشم شکسپیر؛

"We few, we happy few, we band of brothers."

۱۲. Montevideo؛ پایتخت و بزرگ‌ترین شهر کشور اروگوئه.

13. Guzman

14. Roger

۱۵. Messaline؛ والریا مسالین (۳۸ - ۲۵) سومین همسر کلود امپراتور رومی و مادر بریتانیکوس؛ که به فسق و فجور معروف بود و در سال ۳۸ به اتهام توطئه علیه امپراتور اعدام شد.

۱۶. بهمان‌ظهر یک مان مشهورترین شعر استفان مالارمه شاعر فرانسوی و نقطه عطفی در تاریخ سمبولیسم فرانسه است. این شعر به رهبری کلود دبوسی به صورت ارکستر سمفونیک اجرا شد.

۱۷. Ritz؛ هتلی پنج‌ستاره که در قلب پاریس، میدان واندوم، واقع شده. این هتل از زیباترین، لوکس‌ترین و بزرگ‌ترین هتل‌های جهان به حساب می‌آید.

۱۸. Vendôme؛ ستون واندوم بنایی است پارسی که در مرکز میدانی به همین نام واقع شده. این بنا را که ۴۴/۳ متر ارتفاع و ۳/۶۰ متر قطر دارد، ناپلئون در یادبود نبرد اتریش ساخت. ستون واندوم از ۹۸ استوانه‌ی سنگی ساخته و با برنز آبه‌شده از ۱۲۰۰ عراده توپ غنیمت گرفته شده از ارتش روس و اتریش روکش برنز شده است.

آدم پرست

1. Karl Loewy

۲. Herr: در زبان آلمانی یعنی آقا.

۳. Prusse: پروس در ابتدا منطقه‌ی سکونت قوم پالتی غربی بوده که بین سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۴۵ به یکی از ایالت‌های آلمان تبدیل شد.

۴. Tyrol: منطقه‌ای بین اتریش و ایتالیا که مردمانش به زبان آلمانی صحبت می‌کنند.

۵. Michel Eyquem de Montaigne (۱۵۹۲ - ۱۵۳۳): نویسنده و فیلسوف فرانسوی دوره‌ی رنسانس. تنبغات مولتی از نوشته‌های بسیار تأثیرگذار اوست.

۶. Desiderius Erasmus Roterodamus (۱۵۳۶ - ۱۴۶۷): دانشمند، فیلسوف و ادیب هلندی و یکی از علمای مشهور قرن پانزدهم که برجسته‌ترین تألیفاتش عبارت‌اند از: ستایش دیوانگی، کتاب سرباز مسیحی، سخاوات و هیپراسیتس که در آن به انتقاد از لراده‌ی آزاد مارتین لوتر می‌پردازد.

۷. René Descartes (۱۶۵۰ - ۱۵۹۶): ریاضی‌دان و فیزیک‌دان فرانسوی که به عنوان بنیان‌گذار فلسفه‌ی مدرن از او یاد می‌کنند. جمله‌ی مشهور «من فکر می‌کنم، پس هستم» از اوست. بعضی تألیفاتش عبارت‌اند از: تأملات در فلسفه‌ی اولی، اصول فلسفه، قواعد هدایت ذهن، انفصالات نفسانی و...

۸. Christian Johann Heinrich Heine (۱۸۵۶ - ۱۷۹۷): از شاعران و خبرنگاران آلمانی قرن نوزده که بعد از اتمام تحصیلات در رشته‌ی حقوق به فرانسه مهاجرت کرد. هاینه علاوه بر آلمان، قصه‌ی زمستانی، المنصور و آثار پُر اقبال دیگر، منظومه‌ای دارد با عنوان فردوسی شاعر که در آن از رنجی که فردوسی در سرودن شاهنامه کشید و ستمی که در حق او روا داشتند و ناسپاسی سلطان محمود غزنوی، سخن گفته است.

9. Schutz

۱۰. Johann Wolfgang von Goethe (۱۸۳۲ - ۱۷۴۹): شاعر، ادیب، نویسنده، نقاش، محقق، انسان‌شناس، فیلسوف و سیاستمدار آلمانی و در عین حال یکی از مَهره‌های اصلی ادبیات آلمانی و جنبش وایمار کلاسیک و همچنین رمانتیسیسم.

۱۱. Johann Christoph Friedrich von Schiller (۱۸۰۵ - ۱۷۵۹): شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، فیلسوف و مورخ که در کنار گوته، به عنوان چهره‌ی اساسی کلاسیک وایمار شناخته شده است.

۱۲. Frau: در زبان آلمانی یعنی خانم.

۱۳. gemütlich: در زبان آلمانی یعنی راحت، آسوده.

14. Shillerstrasse

۱۵. Grüss Gott: در زبان آلمانی یعنی درود، بدرود.

همشهری کیوتر

1. Rakussen

۲. Wall Street: خیابان بسیار معروفی است در محله‌ی منهتن نیویورک در ایالات متحده‌ی امریکا که ساختمان بازار بورس نیویورک آن‌جا واقع شده. این بازار، بزرگ‌ترین بازار بورس جهان از نظر میزان معاملات و

حجم مالی است. همچنین بزرگترین مراکز اقتصادی امریکا و چند بورس مهم دیگر این کشور در وال استریت قرار دارد؛ از جمله بازار بورس امریکا، بازار بورس تجاری نیویورک و میز بازرگانی نیویورک. نام این خیابان به مرور زمان مترادف شده است با مکان استقرار افراد دارای نفوذ اقتصادی امریکا. روزنامه‌ی اقتصادی معروف *وال استریت ژورنال* نیز نام خود را از این خیابان وام گرفته است.

۳. قاعدتاً اسم خاص را نباید ترجمه کرد، اما چون در متن اصلی نیز این کلمه ترجمه شده و با عبارت فرانسوی *Révolution* به معنای انقلاب به کار رفته، سن هم از همان کلمه‌ی انقلاب استفاده کرده‌ام.

۴. *Hôtel Métropole*: هتلی تاریخی در مرکز شهر مسکو که ساخت آن از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۷ طول کشیده و به سبک هنر نو ساخته شده است. قابل ذکر است که این هتل قبل از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه بنا شده.

۵. *Intourist*: از آنس مسافرتی اتوریست را ژوزف استالین سال ۱۹۲۹ در اتحاد جماهیر تأسیس کرد. این سازمان در کانادا نیز شعبه، بانک جهانی، هتل و صرافی دارد و از بزرگترین سازمان‌های جهان‌گردی در جهان محسوب می‌شود.

۶. *Kremlin*: لژ کرملین مسکو، قلعه‌ای تاریخی است متشکل از چهار قصر، چهار کلیسا، دیوار و برج‌های کرملین. این کاخ که به منظور اسکان رئیس‌جمهور روسیه استفاده می‌شود، از جنوب بر رودخانه‌ی مسکو، از شرق بر میدان سرخ و از غرب به باغ الکساندر مشرف است. بنای این کاخ در ۱۴۸۷ به پایان رسید. کرملین به زبان روسی یعنی دژ.

۷. آرامگاه ولادیمیر ایلچ لنین (۱۹۲۴ - ۱۸۷۰) تئوریسین و انقلابی کمونیست روسی که در ۱۹۱۷ رهبر انقلاب روسیه شد و اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی را بنیان نهاد، در میدان سرخ واقع در مرکز شهر مسکو قرار دارد. جسد او از سال ۱۹۲۴ در این مکان به صورت مومیایی شده نگهداری می‌شود.

۸. *Извозчик*: به زبان روسی به معنای سورچی است. این کلمه در متن اصلی به این صورت آمده: *Izvoztchik*.

9. Mars Oil

۱۰. *Колоколчик*: در متن اصلی با دیکته‌ی *Kolokoltchik* آمده و در زبان روسی به معنای زنگوله است.

۱۱. *ай да тройка*: در متن اصلی با دیکته‌ی *Ai da troika* آمده؛ *troika* از عدد سه در زبان روسی ساخته شده؛ عبارت در مجموع معنا می‌دهد: لوهوی، یا شما ستم!

۱۲. *Волга*: در متن اصلی با دیکته‌ی *Volga* آمده و اشاره دارد به یک برند اتومبیل روسی که در سال ۱۹۵۶ جانشین خودرو جی. ای. زد. ام. ۲۰ پویندو شد. ولگا برای حمل و نقل مسافران، اقدام به تولید درشکه نیز می‌کرد.

13. Universmag

۱۳. *Вонх*: از شمالی‌ترین محلات نیویورک که در شمال منهتن واقع است.

اوضاع در ارتفاعات کلیمانجارو روبه‌راه است

1. Touchagues

۲. *Marseille*: یکی از شهرهای ساحلی جنوب‌شرقی فرانسه و بزرگ‌ترین بندر مدیترانه.

3. Aix
4. Albert Méziguc
5. Sulim Frères
6. César Birouette
7. Petit-Postillon
8. Joseph Tantignol
9. Larousse
10. Marius Pichardon
11. Oliviers
12. Adeline Pisson
13. Mimosas

۱۴. Dalai-Lama: لقبی است با ترکیب واژه‌ی چینی و مغولی «دالای» به معنای اقیانوس و کلمه‌ی تبتی «یلا - ما (با «ب» یی صدا)» به معنای کشیش ارشد. این لقب به رهبر دینی بوداییان تبت داده می‌شود که در حال حاضر به تئزین گیاتسو اعطا شده. دالائی لاما بر رهبران هر چهار مکتب بودایی برتری دارد. در خلال سده‌ی ۱۷ تا سال ۱۹۵۹، دالائی لاما رئیس حکومت تبت بود و از اقامت‌گاه خود در قصر پوتالا در شهر لhasa بر بخش بزرگی از این سرزمین فرمان‌روایی می‌کرد.

۱۵. Tchad: جمهوری چاد در مرکز آفریقا واقع شده و پایتخت آن انجامنا است. دریاچه‌ی چاد پس از ویکتوریا، بزرگ‌ترین دریاچه‌ی آب شیرین آفریقا است. کشورهای چاد، کامرون، نیجر و نیجریه با این دریاچه هم‌مرزند.

۱۶. Manioc: مانیوک یا کاساو گیاهی است از تیره‌ی فرقیون، یکی از تیره‌های بزرگ گیاهان گل‌دار. این گیاه بومی مناطق امریکای جنوبی است و ساکنان اولیه‌ی این قاره، از آن به عنوان یکی از غذاهای اصلی خود استفاده می‌کردند. بعد از کشف امریکا، اروپاییان مانیوک را به نقاط دیگر بردند. هم‌اکنون کشور نیجریه بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی این گیاه است.

۱۷. Amazon: جنگل بسیار بزرگی در شمال امریکای جنوبی که رودخانه‌ی آمازون از میان آن می‌گذرد. بخش‌هایی از کشورهای برزیل، اکوادور، گویان، کلمبیا، ونزوئلا، بولیوی، پرو و سورینام در این جنگل قرار گرفته. آمازون نامزد قرار گرفتن در فهرست عجایب هفتگانه‌ی جدید است.

18. Provence
19. Cornu
20. Pujol

۲۱. Poste Restante: کسانی که به هر دلیل آدرس دقیقی پستی ندارند، می‌توانند از فرستندگان مرسولات خود بخواهند نامه و بسته‌ی پستی را به آدرس یکی از دفاتر پستی ارسال کنند تا گیرندگان با مراجعه و ارائه‌ی کارت شناسایی معتبر، مرسوله‌ی خود را دریافت کنند. این مرسولات در صورتی که مهلت نگهداری برای آن تعیین نشده باشد، حداکثر دو ماه در دفتر پست مقصد نگهداری می‌شود. توریست‌ها،

مسافران و کسانی که اقامت دائمی در جایی ندارند، می‌توانند از این سرویس استفاده کنند (به نقل از سایت اداره‌ی پست جمهوری اسلامی ایران).

تاریخی‌ترین داستان تاریخ

۱. La Paz: پایتخت کشور بولیوی که توی دره‌ی عمیق رود چوکویابو زیر جلگه‌ای به ارتفاع ۳۶۰۰ متر واقع شده. لاپاس مرتفع‌ترین پایتخت جهان است.

2. Schonenbaum

۳. Torenberg: کوهی به بلندی ۱۰۷ متر نزدیک شهر هلندی ایلدورن.

۴. Lodz: لوج یا لودز یکی از شهرهای لهستان است که در نواحی مرکزی و نزدیک ورشو واقع شده.

5. Gluckman

عربیدیش نزدیک هزار سال زبان مادری یهودیان اروپای شرقی و مرکزی بود. این زبان با الفبای عبری نوشته می‌شود.

7. Pedro

۸. Kindergarten: به زبان آلمانی یعنی کودکستان.

9. Ben Gourion

۱۰. Gestapo: نام اختصاری نیروی پلیس مخفی آلمان نازی.

۱۱. Ghetto de Varsovie: جهودمحلای ورشو مهم‌ترین مرکز تجمع کلیمی‌ها در جنگ جهانی دوم بود. این محله در مرکز ورشو قرار داشت، سال ۱۹۴۰ بنا شده بود و ماه می ۱۹۴۳ پس از شورش ساکنانش علیه نازی، با خاک یکسان شد.

12. Hauptmann Schultze

۱۲. در متن اصلی کلمه‌ی *sadique* به کار رفته به معنای مبتلا به سادیسم (*Sadisme*): سادیسم اختلالی شخصیتی است معادل دیگرآزاری که فرد مبتلا به آن آرامش خود را با آزار جسمی، جنسی و روانی دیگران، به‌خصوص در جمع، به دست می‌آورد و باعث بروز رفتارهای پرخاش‌گرانه و گاه جنایت می‌شود.

۱۳. یوم کیپور به معنای روز بخشایش گناهان یا روز آمرزش، مهم‌ترین جشن مذهبی یهودیان و یادبود بازگشت موسی از کوه سیناست. در این روز روزه گرفتن بر یهودیان واجب است؛ همچنین باید از صبح تا شب، از خوردن و آشامیدن، خودشویی، استعمال بوی خوش، روغن مالیدن به بدن و پوشیدن کفش چرمی پرهیز کنند. در یوم کیپور باید چهار نوبت به کنیسه بروند و دعا و نماز بخوانند و طلب مغفرت کنند. خاخام پایان روزه یوم کیپور را با بمیدن در گرنای شوفار به آگاهی یهودیان می‌رساند و آن‌ها روزه‌ی خود را می‌گشایند.

15. Estuncion

۱۶. Acétylène: چراغ گازی استیلن از دو مخزن ساخته می‌شود که مخزن کاربید در پایین و مخزن آب در قسمت بالای چراغ قرار دارد. نحوه‌ی کار این چراغ نیز بدین ترتیب است که از برخورد و ترکیب قطره‌های آب با سنگ کاربید گاز استیلن متصاعد شده، چراغ روشن می‌شود. چراغ‌های استیلن سال ۱۹۰۰ م. تا جنگ

جهانی اول استفاده می‌شد. این چراغ‌ها با وجود کیفی و مشکلاتی که داشت، نور سفیدی تولید می‌کرد. روشن‌وخاموش کردنش هم بسیار دشوار بود.

بیست سؤال از رومن گاری

1. Caroline Monney

۲. در جولای سال ۱۸۷۰ امپراتوری آلمان که با اتحاد پروس و کنفدراسیون آلمان شمالی توسط اتو فون بیسمارک، اولین صدراعظم آلمان، به وجود آمده بود، وارد فرانسه شد و جنگ فرانکو-پروسین، مشهور به جنگ ۱۸۷۰ در گرفت که طی آن فرانسه به شدت شکست خورد. ویلهلم اول به عنوان آخرین توهین به فرانسوی‌ها در کاخ ورسای در قلب فرانسه به عنوان امپراتور آلمان سوگند خورد. امپراتوری آلمان تا پایان جنگ جهانی اول یعنی زمانی که فرانسه توانست در پیمان ورسای تلافی یکند در اوج خود بود.

۳. شارل لوئی ناپلئون بناپارت معروف به ناپلئون سوم (۱۸۷۳ - ۱۸۰۸)، از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۲ رئیس‌جمهور فرانسه و سپس از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰ امپراتور این کشور شد. فرانسه‌ی تحت امر او با سیستم مختص به خودش یعنی بناپارتیسم، پیشرفت‌های بسیاری کرد. این امر باعث شد انگلستان و آلمان به فرانسه حمله کنند. ناپلئون سوم که غافلگیر شده بود، شکست خورد و به انگلستان فرار کرد.

۴. سال شروع جنگ جهانی اول.

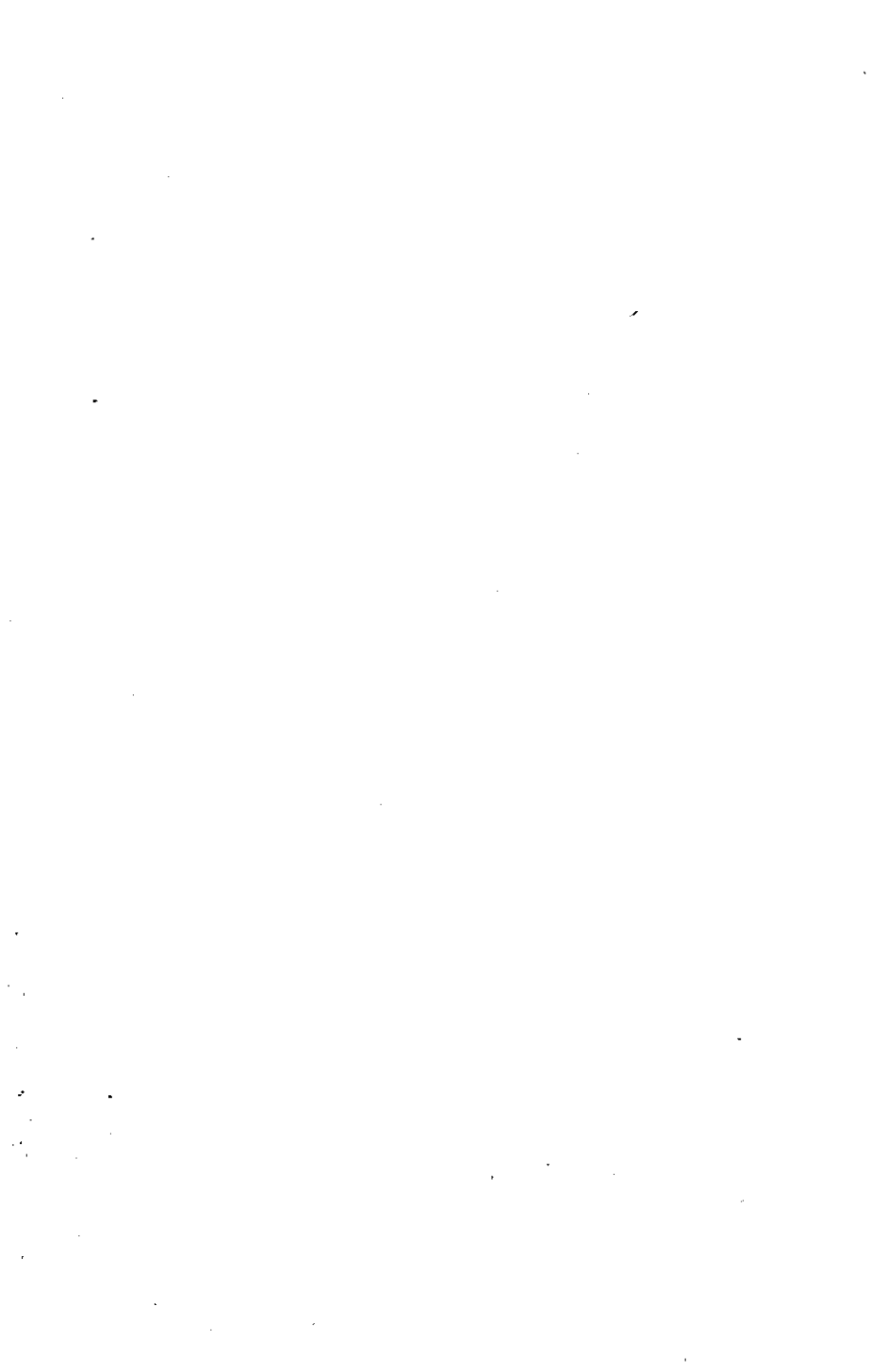
۵. Frank James Gary Cooper (۱۹۰۱ - ۱۹۶۱)؛ بازیگر سرشناس آمریکایی که اغلب در فیلم‌های وسترن ایفای نقش می‌کرد. او در سال ۱۹۴۲ برای فیلم *گروهیان یورک* ساخته‌ی *هوارد هاکس* و در سال ۱۹۵۲ برای فیلم *نیمروز* ساخته‌ی *فرد زینمان* جایزه‌ی اسکار گرفت. در سال‌های ۱۹۳۷، ۱۹۳۲ و ۱۹۳۴ نیز نامزد دریافت همان جایزه شد. او جایزه‌هایی چون *نخل طلای کن* و *گلدن گلاب* را نیز در کارنامه‌ی افتخارات خود دارد.

۶. Rudolph Valentino (۱۸۹۵ - ۱۹۲۶)؛ بازیگر ایتالیایی فیلم‌های صامت هالیوود.

۷. John Gilbert (۱۸۹۷ - ۱۹۳۶)؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی فیلم‌های تلویزیونی.

۸. John Barrymore (۱۸۸۲ - ۱۹۴۲)؛ بازیگر آمریکایی فیلم‌های صامت.

۹. Leslie Howard (۱۸۹۳ - ۱۹۴۳)؛ بازیگر بریتانیایی که در فیلم معروف *بربادرفته* ایفای نقش کرد.





www.cheshmeh.ir



نشر چشمه
داستان، غیرفارسی
جهان نو
۶۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-229-481-4



9 786002 294814

Studio A

زن آن قدر جوان بود، آن قدر دست و پاش را گم کرده بود، با چنان اعتمادی
او را نگاه می کرد و آن قدر پرنده جلو چشمان مرد، روی تلماسه ها جان
داده بودند که یک آن فکرِ نجاتِ یکی از آن ها، زیباترین شان، حفظ جانِش،
داشتنش، این جا، تهِ دنیا، رسیدن به چنین خطِ پایانی در زندگی اش،
ساده لوحی مطلق را که تا آن موقع هنوز پشتِ ریشخندش و قیافه ی
سرخورده اش مخفی مانده بود، به او بازگرداند. چیز زیادی هم نیاز نبود برای
به دست آوردنش. زن سرش را بالا آورده بود سمتِ او و با صدایی بچگانه و
نگاهی پُر از التماس که برق آخرین قطره های اشک هنوز توش موج می زد،
گفت «بذارین این جا بمونم، خواهش می کنم.»

- از متن کتاب -